

پیدا شدن رنخ

کمالیف مهران سلکی

SELF UNDRESSTANDING

EDITOR, MEHRAN SOLGY

قیمت ۳۷۰ تومان

۱/ف

۲۲/

تألف مهران

بیداشدن در خود



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

« هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي »

« پیدا شدن در خود »

نوشتۀ:

مهران سلگی (عبدالرحمن)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

«هو الله ، لاآله الا هو ، له الحمد

فی الاولی و الآخرة، وله الحکم و الیه ترجعون»

«اوست خدا- نیست خدائی جز او - برای اوست سپاس درابتدا و انتها

و برای اوست حکم و به سویش بازگردانیده شوید.»



فرموده بود، دیدار دوست خواهی، کلامی از گیسوی دلربای او، گوی تا آبی
دستانت چشمان سیاه او را طلب کند.

دست دلت را بر آستان قدوم نگاه او گیر و بندی از گیسوی او بر پای بست
دلت بند تا هماره همای شمع دیدار، جمع نشینِ مجلس خلوت باشد.
ای طالب، جهدی کن که بینای دیده‌ دیده‌ها گردی.
گواه گیر چشمانت را بر دستها.

سلمان باش و اسلام را بر چشم دلت وارد کن تا تعین برخیزد و همه یکی
بشوی و فرج دیدار، رخ آفرین حاصلت گردد.
همو که دنیا را پر از عدل و داد خواهد کرد.

«تبارک الله ذوالجلال و الاکرام»

فهرست موضوعی	صفحه
۱- دیباچه	۷
۲- مقدمه مؤلف	۱۴
فصل اول	
«حضور معشوق»	۱۸
۳- دو کلام حرف عاشقانه	۱۹
۴- حلقه دام عشق	۲۵
فصل دوم	
«آموزشهای عرفانی شیخ ولی»	۲۸
۵- خروج از نفوذ قدرت ناخودآگاهی	۲۹
۶- فرشی به وسعت بی کران دریا	۳۱
۷- حلقه عشق	۳۴
۸- دستهای مهربان	۳۶
۹- شاگرد شیخ عارف شدم	۳۹

فصل سوم

- ۴۴ «راز فقر در بی‌نیازیهاست»
- ۴۵ ۱۰- بینای دست دوست گشتم
- ۵۱ ۱۱- خواستگاری
- ۶۰ ۱۲- کمک استاد
- ۶۳ ۱۳- ازدواج این امر مقدّس
- ۶۹ ۱۴- اسرار خورشید

فصل چهارم

- ۸۴ «حکمت‌های دیدار»
- ۸۵ ۱۵- ماه چهرهٔ خورشید در ظلمت شب است
- ۹۰ ۱۶- زردی رخسار عاشق، صحبت خوف و رجاست
- ۹۵ ۱۷- پندار، منتج از دیدار
- ۹۸ ۱۸- دیدار کمان ابرو
- ۱۰۲ ۱۹- آخرین صحبت

تقدیم به :

«آنان که بر جمیع صفات جمالی، حضور جلال را متظاهر بردستان
دل نموده‌اند و جذبه نگاه اریکه نشین دل، سكرات مودّت را جاری بر
دیدگان استوره‌های لوح محفوظ در ستر مكنون نموده‌است و [باء] جمع
نشین خلوت انس و اصلشان است و هماره ربّ مینای زجاج طور سینای
حاضرند در بر شاهد و ستاره ثاقب آتشكده عشقند تا معشوقان،
مشعشع از تابناک نوید، نفّس حقّشان گردند.»

در ضمن از آقایان، استاد مهرداد سلگی، داود حقّی، رضا مهدوی،
امیرنیکخواه، فرهادبلاش، محمود جباری مطلق، سید حبیب میر حسینی
و محمد فراهانی که این حقیر را در راه چاپ و نشر این مجموعه یاری
نمودند صمیمانه تشکر می‌نمایم.

التماس دعا مهران سلگی

شناسنامه

نام کتاب: پیدا شدن درخود

مؤلف: مهران سلگی

ویراستار: استاد مهرداد سلگی - معزالدین

تیراژ: ۳۰۰۰

آدرس مؤلف: تهران - ص.پ. ۱۵۷ - ۳۳۳۱۵

هرگونه برداشت و استفاده از این کتاب منوط به اجازه مؤلف است.

ناشر: نشر دانشگاه

طرح جلد: استاد امیر حسین گوهریان

حروفچینی: پرتو اردیبهشت تلفن: ۶۴۰۳۴۵۲

تاریخ نشر: زمستان ۷۵

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

«دیباچه»

آنچه مسلم است و متقن، اینست که ظهور از اوست و خروج از شعاع
تشعشعات حضور حق خود تجدید میثاق با حق است از حق به حق.
در وادی منا رفتن و خلوت گزیدن از گذر طیران صفا به مروه و جلوه دیدار
مشعر، حاصل می‌شود که احرام بسته کوی دلدار گردیم و زنده گردیم به آب
زمزمی که از درون حرم به بیرون ظاهریه قلبیه تراوش می‌کند.
آنگاه میثاق جدید حاصل می‌شود.
اگر در حیرانی خلوت دل که حریم حرم کبریاست تداخل حضور به قرب
اندرون تشرف یافت آنگاه عرفه را مُدرک محضر عقل خواهی شد.
حسرت دیدار در جلوه اغیار، غنیمت محضر، حضور است.
آنگاه که کَرَم بر مکارم حسنه سبقت گرفت و رحمت واسعه بر بی‌کرانه
چشم دلبر حضور خود را تثبیت کرد آنگاه وارد وادی «ولایت» خواهی شد که
سرچشمه نورانیت این رغبت و بندگیست به بند ولی.
الله ولی آنان است که ایمانی پس از ایمان می‌آورند.
ولایت نور حقیقت حق است.
«ولایت»^(۱) در معنی لغوی یعنی دوستی و از ریشه ولی می‌آید، یعنی
سرپرست.

۱- قسمتی از کتاب (معرفه الحدیقه و باب الهدایة): (باغ معرفت و درب هدایت) از مؤلف که
به زودی به نشر می‌رسد و چون تناسب با موضوع داشت در اینجا آمد.

این دو معنا عام و ساده است. ولی از دیده اهل معرفت، اهل مشاهده و مکاشفه و اهل الله، آنان که دست از پهلوی کشیده‌اند و کجاوه چوبین در زمین زمان گذاشته و رفته‌اند، ولایت یعنی: روئیت نمودن نور در زجاج دل و پس عارض آن را گذر کردن و گذشتن از خودی خود و جهیدن از حجاب نورانیت و شکستن قفل دل و زدن قفلی به دل از جنس نور دل.

روءیت چهره جمال جمیل رب بر آئینه بدون زنگار دل است و متمسک

شدن به اسم العظیم اعظم و اظهار به عجز توسط تلقین جمیع اسماء و صفات و اذکار متظاهره در بواطن اسم الاعظم.

تممسک شدن است، آنهم به عروة الوثقی، این دستگیره محکم. اهل دل

دانند که این دستگیره محکم چیست مقامش؟

منزل و مقصد مقصود مقام آن تا به کجاست؟

اگر نور ولایت و حسن هدایت در بدایت و انجام، به قلب و جوف باطنی هر انسانی وارد بشود و بایع و متصل به آن گردد، می‌بیند آنچه را بایسته دل است و می‌رسد به آنجایی که خود ولی مطلق در باطن او جای گیرد.

عظیم می‌شود از کران تا بی‌کرانها و مرکزیت پیدا می‌کند بر تمامی افلاک و کهکشانهای باطنیه و ظاهریه.

در عبارت ساده‌تر اینکه: معرفتی که از دیدار انوار حق حاصل می‌شود ولایتی را به دل و جان انسان هدیه می‌دهد که او را به تقرب برساند.

آن تقرب روحانی که ولی و صاحب امر را حاضر و ناظر بر کلیه اعمال ظاهری و باطنی خود بداند و مدد از او خواهد و به حق یقین واقعی برسد. (۱)

خروج و ورود به ولایت چیست؟

خروج و ورود به وادی بی‌کران ولایت یعنی شکستن بتهای موجود در حرم دل با تبر ابراهیمی و بریدن سر نفس در تجلیگاه درون، آنگاهی که، احرام بند کوی معشوقیم و در طواف دل، رخ را به سجود و اسجاد بیاوریم تا اضداد باطنی که مخالفت بر سجود دارند با حربه ۲۱ سنگ یعنی هفت دسته سه تایی که می‌شود بیست و یک، آن را دور کنیم و مقام جمع در تفرقه حاصل شود آنگاه که هفت سنگ در یک مقام و ۱۴ سنگ در یک مقام دیگر، که کامل شود برون راندن اضداد، به یمن وادی هفتم.

آنقدر باید در پاک کردن این کعبه دل از اضداد و بتها و آرزوها و تمنیات و وابستگی‌ها و... کوشش نماییم تا به توسط رسولهای ظاهری و باطنی متولد نماییم، علی نورانی را در قلب و حرم دل و کعبه باطنی که محل و مأمن نور است و علی را که نور محض است و سرسلسله ولایت مرتضویه در قلب به ظهور کمالات برسانیم تا زنگار غبار را با تشرف به مقام ولایت حضوری پاک نماییم و ابراهیم وار سرحلقه درب دل را محکم بکوبیم.

باید آنقدر در رفع شبهات کوشا شویم و ابراهیم وار حنیف و مسلمان باشیم و از بیم لهیب آتشفشانها نهراسیم تا با آرام شدن نفس و تغییر متغیّرات نفس را از اماره و لوازمه به مطمئن برسانیم.

آنگاه است که همین آتش نفس بدنهاد و این گلخن به گلستان تبدیل می‌شود زیرا که نفس آرام شده و مطمئن گردیده آنهم به حضور او. تا حضور نباشد و دل را به حضور او ایمن^(۱) نکنیم، روئیت نورالله در وادی حریم دل دست

نمی‌دهد و نفس مطمئن نمی‌شود.

خروج از ولایت یعنی:

دیدن ناقه نورانی و سوار شدن بر مرکب باطنی صالحیه - همانند حضرت صالح که مرکبی چنین داشت. - شدن است که بیابانهای حیوانی را طی با آن چنان مرکبی نماییم.

و دیگر مقام خروج از ولایت که ورود به وادی امن است دیدن شجره طيبة نورانیه طوباست.

نه آنکه خارج شویم و منکر گردیم بلکه خروج یک اصطلاح است و در واقع خروج از ولایت یعنی ترک آداب و سلوک است بر سلوکی دیگر. ترک همه اختیارات و اوهام.

«هان که دل به یاد خدا آرام گیرد.» اگر دل آرام شود. حرمش محل امن خواهد شد. آیه قرآن «و هذا البلد الامین» و این وادی امن و آسایش است. خدا مثل خود را به نور زده است که نهایتاً به زیتونی منتهی که نه شرقی است و نه غربی «اللّه نور السموات و الارض...» و درجای دیگر می‌فرماید: قسم به تین و زیتون. و تین که مقام شهر امن و آسایش است و این طور سینین و ما خلق کردیم انسان را در بهترین روزها. که روز حالت فعال و هوشیاری کامل است و مقام شهود ربّ است در تجلیگاه حضور.

این مقام همان مقام نور الله است که در آیه نور آمده. آن زیتونی است که آخرین و نهایت سلوک و عشق است نه شرقی است و نه غربی و نه متمایل به نفسانیات است و نه متمایل به عقلانیات. این عشق که در جوف دل است و از ثمره درخت نور است همان ذکر مطمئن کننده دل و جان است. تا این مقام و شهود دست ندهد روح از این قوالب به سوی معشوقه کلیه پدیده‌ها حرکت نمی‌کند و مقامات جمع و تفرقه و صوت و سکوت، حرکت و سکون دست نمی‌دهد تا دل آینه تماشاگر راز گردد. برداشتهایی که از آیات مبین قرآن کریم سره است، تفسیر نیست بلکه صرفاً برداشت و استنباط ذوقی شخصی است.

اگر به طور تجلی برویم و نور الهدایی مولا را ببینیم، امام و پیشوایمان حضرت اریکه نشین و مسند نشین دل، ظاهر می‌شود بر خضری که آب حیات خورده به کاس نبی و مولا.

«هرکس صدای حق را شنید، ولی ظهور جمال حق را ندید نرست و به کمال ولایت و نهایت وصایت نرسید.»

اصل ولایت کجاست؟

اصل ولایت در خانه محمد مصطفی (ص) است و ظهور آن از خانه مولا و از اوست.

از اوست که ظهور نمود در ظاهر حرم خدا و سرالله را محفوظ داشت در باطن خانه خود که همان ظاهر به ظهور رسیده نورالسموات است. در ظاهر امر هم می‌بینیم که پیامبر خدا عزیزترین عزیزانش را، نهایت عشق و ظهور و معرفتش را، بی بی فاطمه زهرا (س) را به دست کسی می‌دهد که زاده شده درون خانه خداست.

زهرا (س) ظاهر شد بر تاریکیهای آسمانها، نه آن آسمانهای که ما در نظر داریم، آسمانهای علم، آسمانهای شهود و غیب و نور لحظه دیدار و رویت دیده دیده‌هاست.

اصل ولایت در ظاهر است که مخفیست.

آن ظاهری که ظهور نمود در خانه محمد (ص) و داخل شد بر نور علی که جمع بین نور گشت و شد نور علی نور و نور من نور نور و مخفی گشت در نور علی و اسرار و

رازهای پرده غیب را باخود برد^(۱)

۱- پاورقی در بحار از کتاب کنز الفوائد کراجی از کتاب مصباح الانوار شیخ طایفه نقل کرده از انس بن مالک که شنیدم پیامبر فرمود:

ای عمو بدان که خدای تعالی مرا و علی و فاطمه و حسن و حسین را آفرید پیش از آنکه آدم را بیافریند آنزمان که نه آسمان افرشته بود و نه زمین گسترده و نه تاریکی و نه روشنایی و نه خورشید و نه ماه و نه بهشت و نه آتش. عباس گفت: پس چگونه بود شروع و آغاز آفرینش شما یا رسول الله، رسول خدا فرمود ای عمو: چون خدا خواست ما را بیافریند سخن گفت به کلمه‌ای که از آن نوری خلق کرد پس کلمه دیگری گفت و از آن روحی آفرید.

سپس نور و روح را به هم آمیخت و پس مرا و علی و فاطمه را و حسن و حسین را خلق فرمود. ما تسبیح او می‌گفتیم آنزمان که تسبیحی نبود و تقدیس او می‌کردیم آنزمان که هیچ تقدیسی نبود. پس چون خدا خواست ایجاد مصنوعات خود کند نور مرا شکافت و از آن عرش را آفرید پس از نور منست و نور من از نور خداست و افضل از عرش است.

پس نور برادرم علی را شکافت و از آن ملائکه و فرشتگانی را آفرید پس ملکه‌ها از نور برادرم علی است و نور علی از نور خداست و علی افضلست از ملائکه.

پس نور دخترم فاطمه (س) را شکافت و از آن آسمانها و زمین را آفرید و آسمان و زمین از نور دخترم فاطمه است و نور دخترم فاطمه از نور خداست و دخترم فاطمه از نور خداست و دخترم فاطمه افضلست از آسمانها و زمین پس شکافت نور فرزندم حسن را و از آن آفتاب و ماه را آفرید پس آفتاب و ماه از نور فرزندم حسن است و نور فرزندم حسن از نور خداست و فرزندم افضلست از آفتاب و ماه و پس شکافت نور فرزندم حسین را و از آن بهشت و حورالعین را آفرید و بهشت و حورالعین از نور فرزندم حسین است و نور فرزندم حسین از نور خداست و حسین فرزندم افضلست از بهشت و حورالعین.

سپس ظلمتها را امر فرمود که بگذرد بر ابرها و هواهای جلو چشمها پس آسمانها بر ملائک تاریک شد. ضجه و شیون ملائک به تسبیح و تقدیس بلند شد و گفتند: خدای ما و سیدما، بحق این نورهای مقدس این تاریکیها را از ما برطرف گردان.

هر که بخواهد بر آن اسرار علم پیدا کند باید که از خانه علی بگذرد. همانا پیامبر شهر علم است و علی درب آن و فاطمه (س) میوه و ثمره و نهایت علم آن است.

فاطمه نور محض ولایت است که متجلی شده ز نور الله است و جلا یافته وجه الله.

همین گونه شد که او مخفی از دیدگاه همگان است. دانم که فهم کردی بیش از این نگویم گر بیش می خواهی نیک تأمل کن.

پس خدای تعالی از نور دخترم فاطمه قندیلها بیرون آورد و در وسط عرش آویزان نمود. پس روشن شد آسمانها و زمین به نور تابناک و به همین جهت زهراء نامیده شد سپس ملائک عرض کردند ای خدای ما و ای سید ما این نور روشن که آسمانها و زمین را تابناک ساخت نور کیست؟

خدا وحی نمود به آنها که این نور است که از نور جلالم بیرون آوردم. برای فاطمه دختر حبیبم و زوجه ولی و برادر پیغمبرم و پدر حجتهایم. ای ملائک شما را گواه می گیرم که ثواب تسبیح و تقدیس شما را تا روز قیامت برای این زن و شیعیان و دوستان او قرار دادم.

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

«مقدمه مؤلف»

حمد و سپاس از برای ذات هستی بخش حضرت هو سزاست که هویدای وجود است و پیدای نهان. با توکل به خدا و توسل به ائمه هدی و ارواح شامخه اولیاءالله و عنایتهای خاصه حضرت حق باری تعالی مجموعه هفت جلدی را آغاز نمودم که در این هفت جلد شرح سلوک به مبداء و طی طریقهایم را با زبان بی‌زبان بیان کرده‌ام هر چند کلام قاصر است. اولین این مجموعه که به نام «معشوقه پنهان» بود را به شما خوانندگان عزیز تقدیم نمودم.

عرفان یعنی شناخت، شناختی از جهت شهودی و دیداری و کسب معرفتی و مقرب شدن و نزدیک نمودن خود به خداوند متان برای کسب فیض.

در حرکت به سوی کوی الله هر کسی در این عالم ساز خود رامی‌زند و ادعائی براین مدعیات دارد که طریق و راه من و ما صحیح‌ترین راههاست. ولی ما شیعیان معتقدیم که راه اسلام و تشیع صحیح‌ترین راههاست و سهل الوصول‌ترین آنها و آن بی‌کرانهایی که پیامبر ما به قدوم مبارکش آن مکانها را مزین به نور الله نموده‌است را حتی ادیان دیگر و همش را ندارند چه برسد به قدرت درکش.

در این هفت جلد شرح مشاهداتی را که در سیر الی الله در زیر نظر اساتید عرفان [که به دور از جامعه نبوده و همانند بعضی از مدعیان عرفان خود را

محبوس صنایع نکرده‌اند] گذرانده‌ام را آورده‌ام تا سالکان کوی حق که در ابتدای راه هستند بدانند که به چیزی باید عنایت داشته باشند، همچنین منتهیان بدانند که اگر بایع و متصل به این حقایق نشده‌اند باد بر دست هستند و سریع‌تر فکر اصلاح خود نمایند که محدوده حصر عرصات کوتاه است فکر سر خویش نمایند و به دور از خدعه دیگران راه نورانی مولا را با قدمهای ناپاک خود آلوده نکنند.

شرح قسمت یکه در دیباچه آمده بود ریزه‌ای از اسرار ملکوتی بود که در لوای استعارات گرد شده تا آنان که طالب سرزند گرد آن مجموعه گردند و آنان که می‌خواهند حافظ سر باشند این مطلب را به دیده همت دارند تا مجموعه بعدی نیز فراچنگ رسد.

روئیت دیدار حق و جمال و جلالش آنگاه بر سالکی دست می‌دهد که دفتر دل را با کتاب آفرینش هم‌نوا نماید و اضداد و بتهای باطنی را بیرون رانده باشد و زبانا و قلباً مقرر به عجز در مقابل حق و حقایق باشد تا دامن کفر اعظم بدرد.

در این مجموعه سعی در عرضه حصولیات قلبی خودم نبوده از برای ریا و یا مطرح کردن خود و پیدا کردن اسم و رسم زیرا آنکه دل در تمنیات دارد هرگز سر در تجلیات ندارد. اسم و رسم یافتن در دار ملک کار ابلهان است و مریدی و مرادی کار آنان است که وقت زیادی دارند و دلی در تب و سوز و گداز عشق. ولی ما نه عاشقیم و نه معشوق و نه آنکه این خلعت‌ها را بر تن می‌کنیم. کلیه نامها را به دور افکنده و احرام بند کوی معشوقیم بی‌ریا.

همین جامه احرام ما را بس است.

این مجموعه را از برای آن تصنیف نمودم که تا جوانان عزیز کشورم این شیعیان مملکت آقا امام زمان (عج) بدانند که باید آنقدر رشد کنند و در معارف الهی غوطه ور بشوند که هر کدام خود مدعیان دار ملک ملکوت به نام خودشان

باشند.

بروند برای خود دست مایه‌ای و توشه‌ای بردارند، و به کنه و ذات دینمان بیشتر پی ببرند و هرگز سایه روح عظیم ولایت را به هوسهای زودگذر که بعضاً در بین جوانان دیده می‌شوند نفروشند.

بایستی که با خود سازی و خودشناسی کامل که کسب می‌کنند قدم در آستان فراق‌کن بگذارند و راهی از این سوی خودی و خود به آن سوی ناخودآگاهی و فراحسی باز نمایند.

عزیزان سخن کوتاه اینکه اگر شما در معارف الهی غوطه ور بشوید و آنقدر سیر نمایید که هر لحظه در حضور و شهود حق باشید ولی ذره مویی پا را از قوانین شریعت مبین اسلام فراتر بگذارید و خدای ناکرده بدعتی بگذارید یا اینکه ذره مویی در بجای آوردن شریعت سستی نشان دهید شهود و دیدار حق هیچ هدیه‌ای به شما نمی‌دهد و ابداً هیچ ارزشی ندارد.

یعنی شما می‌خواهید بگویید فرضاً اگر به یقین کامل هم رسیدید و تکلیف از گردنتان برداشته شد از امیرالمؤمنین یا اولیا عظام، نعوذ بالله عظیم‌تر شده‌اید؟ آنان تا آخرین لحظات فرو بستن چشم از این دنیا، ترک فرایض نمی‌کردند و سنن مبین شریعت را بجای می‌آوردند.

خیلی زیرک و هوشیار باشید که در این راه دزدان طریق بسیارند، مبادا هر که داد از عرفان زد جذب خدعه و نیرنگش بشوید، خیلی دقت کنید که این عمر گرانمایه را در کنار ذات‌های هستی نیافته نگذرانید.

ذات نیافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش

از خداوند منان طلب می‌نمایم، که این شب ظلمانی قرن بیست و یکم را به نور هدایت ستارگان امامت و ولایت و ماه منیر از

شمس این شبها، شما و ما را به سوی خود هدایت کند. ان شاء الله.
برای خوانندگان عزیز طلب مسئلت از خداوند منان، حتی توانا می‌نمایم و
توفیق عبادت و عنایت.

امید است با خواندن این مجموعه هفت جلدی بابی از ابواب غیب را به
شهود حضور خوانندگان برسد و یقینی کسب نماید و جهدی وافر نه برای طلب و
اعاده خودی خود بلکه و ذوق مبنی بر شوق و استوار بر عشق تا با دیار معنی
ارتباط برقرار کرده و آنجا را پیدای وجود نماید.

حضور خودتان را در این کران از بی‌کرانها به اثبات برسانید تا بتوانید با عبد
خالص خدا شدن خود را انعکاس در عالمهای بالا بدهید با قطع تعلق و تخاطر و
وابستگی از این جسم مادی سفرهای روحانی به اوج بنمایید.
هدیه دیدارتان باشد:

آبگینه درونی هفتمین زجاج روئیده بر طور سینای وجودتان که زیتونی
بسان [های بسم الله] است در صدفی مکنون و آن عظیم نور دیدگان دستانتان
باشد.

التماس دعا

خاک پای همه سالکان کوی حق، فقیر

عبدالرحمن سلگی

یکشنبه ۱۳۷۴/۳/۷ مطابق به ۲۸ ذیحجه ۱۴۱۵

هجری قمری

کلیه اشعار ستاره دار سروده مؤلف است.

«فصل اوّل»

«حضور معشوق»

«دو کلام حرف عاشقانه»

حکایت را چنین شروع کردیم که در مراقبه بودم تا اینکه درهنگام ذکر عنایت رحمانی شامل حالم شد و انسلاخ دست داد.

قطع تعلق از جسم و ماده و شروع به حرکت در آستان بی‌کرانه آسمان نمودم و به موجودات نورانی که علم محض هستند و جمالیان دیدارند برخورد نمودم و آنها مرا به عوالمی بردند که شرحش در کتاب معشوقه پنهان به طور کامل آمده خلاصه‌ای که پس از سلوک و حرکت بسیار در آن دیار به مرتبه‌ای از مراتب آفرینش وارد شدم که عالم عقل نام دارد.

در آن عالم شروع به زندگی کردن و گذران نمودم. در آن محیط انعکاس کامل داشتم در صورتی که جسمم در روی زمین بی‌جان افتاده بود. خواب نبودم و خواب نمی‌دیدم واقعیت محض که در حال رویداد بود.

آن نور اسمش لایلا بود و مرا به سوی یکسری آزمایشات و تجربیات سوق داده و حرکت به سوی آستان بی‌کران را موجب شده.

او می‌خواست چهره‌های باطنی جمال حق را به من آموزش بدهد و بنمایاند که چگونه جمال حق، جلال دیدار شهود می‌شود.

هدیه او مرز فراقنی از پس هفتمین قالب باطنی بود.

او می‌خواست آگاهی مرا افزایش بدهد و سپس به قالبم بازگردم و آن آگاهی‌های مطلق نسبت به کیهان و فضا را به زمین انتقال دهم و هنگامی که کسب معرفت لازم به دست آمد، مجدداً به آنجا بازگردم.

او مرا به یک سطح از آفرینش برد که در آنجا حضور داشتم و حضورم تداخل چندین آینه بود، آینه در آینه.

آنقدر می‌بایست در آن عالم می‌ماندم تا اینکه معرفت لازم را برای ادامه

زیستن در زمین کسب کنم آنوقت اجازه می‌داد مجدداً به زمین بازگردم. او در مورد آگاهی کیهان و درهای آسمانی صحبت می‌کرد و از مراقبه و راه رسیدن به آن و گذشتن از دروازه‌های ناخودآگاهی و وارد شدن به باطنهای عالم و دیدن سرّ و سرالاسرار. من را به سوی منزلی هدایت کرد که در آن منزل سکنی گزینم. صاحب خانه پیرمرد خوش اخلاقی بود که همراه با دخترش زندگی می‌کرد. نام او قاسم و نام دخترش منیر بود. بابا قاسم ۶۴ سال داشت و دخترش ۲۱ سال آنها استاد عارفی داشتند که بعداً من با او آشنا شدم و خودم از شاگردان پروپاقرص استاد گشتم.

دست قضای طبیعت ما را آنجا برد و نهایتاً با منیر دختر بابا قاسم ازدواج کردم می‌بایست این اتحاد و جمع بین من و او انجام می‌گرفت تا می‌توانستم شهود جمالی را جمع به قفل دل نمایم. مقام جمع در تفرقه نهفته بود. این ازدواج به دستور لیلا آن نوری که مرا به آن آستان برده بود صورت گرفت و ماجراهای بسیار شگفت‌انگیزی رخ داد که نهایتاً مرا به معرفت و روشن‌بینی خیلی بالایی رساند که توانستم مجدداً بازگردم و در قالبم مستقر بشوم.

حالت روشن‌بینی آگاهانه‌ای دست داد و از قالب مثالیم که به صورت یک بخار سفید بود خارج شدم البته با توجه به سلوکی که لیلا به من داد توانستم آن قالب دوم را که بسیار لطیف بود، ترک کنم و از سطح دوم قالبم به سطح سوم بروم. در آن حالت روشن‌بینانه شبی یک تجلی چهارمی دست داد یعنی به درجه‌ای از آگاهی و معرفت رسیدم که آن قالب سوم را نیز ترک کردم و به قالب چهارم رسیدم در این لحظه اتحاد با جمال حق حاصل شد و خودم را دیدم که در قصر او هستم.

خدمه زیادی در قصرش بودند. کاخی از بلور خالص و بسیار روشن و زیبا.

پرده‌های رنگی و بلند همه جای قصر را فرا گرفته بود. دختران زیبایی با موهای افشان و بلند و چشمهای فراخ و بسیار پوست روشن و سفید در همه جای قصر حضور داشتند.

تختی بود و لیلا روی آن تخت نشسته بود. در دوطرف تخت زنانی نشسته بودند که جامه‌های مشکی بلندی به تن داشتند و عارض سفیدی به روی صورت انداخته بودند.

لیلا نیز عارضی سفید و بلند بر چهره داشت که توری بود، گفت: به من نگاه کن بین مرا می‌شناسی؟

تا نگاهش کردم یک به یک عارضها و توره‌های سفید را بالا می‌زد تا اینکه هفت عارض را به کنار زد. چشمم از دیدنش خیره ماند، تا به آن زمان زنی به آن زیبایی ندیده بودم. گفتم خیر شما را نمی‌شناسم. گفت:

من را خوب نگاه کن در پس هر کدام از این پرده‌ها که می‌بینی چهره‌ای از چهره‌های درونی و قلبی من نهفته است.

من هفت طرح از صورتهای آفرینش جهان هستم، من لیلایم، من تمثالی از پرده‌های برونی نقاش دیدارم.

طاقت نیاوردم چون نور زیادی از صورتش تشعشع می‌کرد، نگاهم را قطع کردم و سرم را پایین انداختم. چیز جالبی که توجهم را جلب کرد این بود که در دست همه آن زنان انگشتر فیروزه قشنگی بود، گفتم لیلا خانم سئوالهایی دارم می‌توانم بپرسم. گفت: بپرس.

گفتم شما مرا به این سطح از آفرینش انتقال دادید و من اکنون در حال زندگی در این منطقه هستم می‌خواهم بدانم که اگر این زندگی است و این من، من واقعی من است پس آن من که در زمین است و آن زندگی در زمین تکلیفش چه

می‌شود؟

پاسخ داد: سلوک کرده‌ای و مجاهده نموده‌ای و به سطحی از معارف و درجات قلبی و روحانی رسیدی که توانستی با ما ارتباط بگیری و ما را پیدای خلوت‌ها و نهان‌های بنمایی و ما بر تو روئیت بشویم و گوشت‌توبه آن آگاهی رسیده که صدای ما را می‌شنود و عقلت می‌تواند تجزیه و تحلیل داشته باشد، بدون اینکه ارتباط با جسم فیزیکی در روی زمین قطع بشود.

این معرفتی که تو حاصل کرده‌ای، حاصل شده دستانت است و عمل تو که جز حرکت به سوی متعال شدن نبوده تو را به اینجا انتقال داده به عالمی که عالم حس است.

عالمی که احساس کامل در آن نمود دارد و درجات حس آن به مراتب از زمین بیشتر است. شما وقتی در زمین هستید همانطوری که می‌اندیشید زندگی می‌کنید. یعنی این تفکر شماست که زندگی شما را می‌سازد. این دعا‌های شماهاست که مظاهر قضا و قدر خداوند را بر شما حادث می‌کند. این تفکر قلب شما، تخاطر و آرزوهای شماست که در نهاد شما تخم حرکت را می‌کارد و آینده شما تصور اندیشه اکنون شماست.

این عالم عالمیست که هر لحظه فکر کنی درست در همان لحظه عملت تجسم پیدا می‌کند و شکل واقعی تفکرت را خواهی دید.

به خاطر همین موضوع به این عالم عالم حضور و عالم شهود می‌گویند. عالمی که اگر اراده کنی و فکری از ذهنت بگذرد فوراً به درجه عمل می‌رسد و عمل انجام شده را می‌بینی.

البته اکنون چون در حضور من هستی این گونه است هنگامی که در منطقه عشق و نور جمال هستی کمی فرق می‌کند و هنگامی که در محل نفس و دار ملک

زمین هستی فرق می‌کند. هر کدام مرتبهٔ عقل خاصی دارند.

شما باید بدانید از زمانی که قطع جسم کنید و به اصطلاح بمیرید تا زمانی که قیامت برپاشود به برزخ وارد می‌شوید. برزخ یعنی فاصلهٔ بین دنیا و آخرت و آن برزخ این عوالم عقلی است. هرکس به عالمی از عوالم عقلی وارد می‌شود که همان را در زمین کسب کرده است. خلاصه لیلا همینطور صحبت می‌کرد درجای دیگری لیلا گفت:

اکنون تو در سطح چهارم از عالم اول هستی. اگر بخواهی همین طور پیش بروی هنوز ۳ سطح مجهول دیگر مانده که اگر آنها را طی کنی تازه از عالم اول خارج شده و یک درب را به انتها رسانده و پیموده‌ای، ناگفته نماند که در هر کدام از این عوالم اگر بخواهی طی طریق کنی و سیرو سلوک نمایی عالمهای عقل بیشماری با مراتب آفرینش خاصی وجود دارد که بایستی طی شود. هم اکنون در این سالن من هفت بار به عدد کثیره خود را و خودی خود را به کناری زده تا قابل روئیت برای دیدگاه تو که با علم و آگاهی سطح چهارم می‌بیند شده‌ام.

یعنی در سطح چهارم از عالم اول تازه این چهرهٔ اول جمال جمیل حق است که من باشم و تو در حال روئیت آن هستی. اگر بخواهی چهرهٔ دوم تا هفتم مرا ببینی بایستی صدها سال در این سالن بمانی و سیرو سلوک کنی تا آنقدر لطیف بشوی که به لطافت جمالی برسی و پرده‌های غیب از رویم به کناری برود و عارض از چهرهٔ پنهانی و اسرار ملکوتی جمالی برداشته بشود و تو آنرا ببینی.

حال این یکطرف قضیه است اگر بخواهی چهره‌ها و اسرار جمال را در عالم

دوم یا سوم یا

چهارم ببینی هر کدام به مراتب همین هفت مرحله را دارد.

اگر معرفت الله پیدا کنی و محرم به اسرار الهی بشوی این اسرار بر تو که باطن جلال حق داری آشکار می‌شود. مسئله مهم این است که شما آنقدر مقرب درگاه خداوند منان بشوی که همه این چهره‌ها و نمودهای جمالی را در زمین ببینی. در خانه خودت.

یعنی تو در زمین خودتان باشی و آنقدر مطهر و مقرب و محرم بشوی که ما به حضور شما شرفیاب بشویم و افتخار این را داشته باشیم که در حضور شما پرده از چهره خود برداریم و عارض بیفکنیم تا شما در «آیینۀ جمال ما، جلال و جمال را جمع در هم ببینی و راهی از آن میان به مبداء بگشایی» در واقع اول و آخر و ظاهر و باطن را با هم و سوی هم ببینی.

«متکئین علیها متقابلین» در تکیه کنندگاه بر هم و متقابل به هم نشسته». برو سوره دهر و سوره واقعه را به دقت تمام بخوان.

به یکشب صورت حق را بدیدم به صورت خال لب هرگز ندیدم
چو بار دیگرم عارض بینداخت به خالش محو گشتم او ندیدم*

در این هنگام سؤال و جواب بسیاری انجام شد که روشن کننده حقیقت آن مکان بود و تصویر واضحی از واقعیتش می‌داد که در این مجموعه هفت جلدی همه آن سؤالها و جوابها به مراتب موضوعی آمده‌است. خلاصه آنجا ماندم و با آن جمالیان و آن لیلایهای رعنا نماز صبح خواندم سپس لایلا حلقه‌ای به من داد که سر آن حلقه معرفت در همین کتاب آمده.

روزی بابا قاسم از خواب برخاست و گفت که خوابی دیده که پس از کمی مقدمه چینی خوابش را چنین تعریف کرد که می‌گویم. همین خواب بود که تغییر کلی در روند زندگی در منزل بابا قاسم در آن عالم بالا ایجاد کرد.

این خواب پلی بود از این سوی قلبم به آن سوی جلوه دیدار و حضور

معشوق که او را یافتم.

آنکه اگر نبود هرگز انرژیهایم و نوارهای نورانی درونیم حالت خطوطی پیدا نمی‌کردند که بتوانم انوار معرفت‌های کیهانی را جذب و کسب نمایم. این خواب باباقاسم باعث شد که با دخترش عزیزترین کسی که در زندگی داشت ازدواج کنم و از آن دختر صاحب فرزندان بشوم. البته بعضی اوقات حقایق بسیار عظیم عرفانی را که نمی‌شود به صورت واضح گفت در لوای استعارات و اشارات بیان نموده‌ام. زیرا هر کس با درک و معرفت خودش باید به گوشه‌ای از این حقایق پی‌ببرد. نمی‌توان حقایق را شسته رفته به صورت علمی و آشکار بیان کرد زیرا که اجازهٔ چنین کاری داده نشده‌است.

«حلقهٔ دام عشق»

بابا قاسم گفت:

خواب دیدم که پروین^(۱) به خانه آمد. همراه پروین زن بسیار رعنا و زیبایی بود که شباهت فوق العاده‌ای زیادی به منیر دخترم داشت. به استقبالش رفتم و گفتم چطوری خانم. دیر به دیر به ما سر می‌زنی، سرسنگین شدی، ها.

از پروین پرسیدم که: عزیزم این خانم کیست؟

گفت: این خانم از نزدیکانم است، اسم او لیلا است.

در دست لیلا خانم یک سبد بود پر از گل قرمز محمدی و در دست همسر پروین یک سبد پر از شیرینی درست درهمین اثنا خانمی وارد شد که بسیار زیبا بود. در دست این خانم یک قرآن بود آمد جلویم ایستاد. سلام کرد قرآن را به

۱- پروین: همسر باباقاسم بود که بیست و یک سال پیش فوت کرده‌بود.

من داد و گفت: مبارک باشد.

لیلا خانم و پروین نیز آمدند جلو و لیلا یک شاخه گل به دستم داد و گفت: «دخترت را عروس کن» و پروین به من چهار عدد شیرینی داد.

مات و مبهوت از این اعمال آنهاشدم. وقتی لیلا بازگشت و سرجایش نشست بوی خیلی آشنایی تمام فضای محیط را فراگرفت که همین اکنون نیز آن بو می آید.

از پروین پرسیدم: جریان چیست؟

گفت: مردی که کنار تو است او مقامی شامخ در نزد..... که ناگهان لیلا حرفش را برید و گفت: «به زودی علمش و عشقش و نورش آتش به جان همه دلسوختگان عالم می زند.»

پرسیدم: مگر او کیست؟

لیلا گفت: او بنده‌ای از بندگان خداست. و دیگر هیچ نگفت.

یک مه غلیظی همه فضای اتاق را فراگرفت تا اینکه تصویر آنها کم رنگ و کم رنگتر شد و در مه اتاق محو شدند.

من نیز از خواب بلند شدم. این همه خواب من بوده، حال می‌خواهی برویم پیش استادم تا خواب را تعبیر کند و تو نیز سئوالهایت را از او بپرس. قبلاً به بابا قاسم گفته بودم که سئوالهایی دارم در باب عرفان و معرفت اگر کسی را سراغ داری برویم که او جناب استاد شیخ ولی را معرفی کرد که دیر زمانی بود خودش و منیر دخترش شاگرد او بودند.

به بابا قاسم گفتم: منظورشان از آن مرد، کیست؟

او گفت: پسر من منظورشان تو بودی.

من خجالت کشیدم و عرق سردی بر پیشانی‌م نشست. سرم را پایین انداختم تا

اینکه باباقاسم خودش توضیحاتی تکمیلی داد و گفت:

حال فکر نکنی که من با قصد و یا منظوری این حرفها را زدم. دخترم که عزیزترین شخص در زندگیم است رامی‌خواهم به تو بدهم رُک بگو اگر او را می‌خواهی که مابقی صحبت‌هایم را بگویم.

دخترم منیر خواستگاران بسیاری دارد می‌توانی بپرسی. ولی هرگاه خواستم اسم کسی را بیاورم یا پروین را در خواب دیده‌ام و او مانع شده. و یا استادم چیزهایی گفته و یا اینکه خودم به قرآن و عقلم رجوع کرده‌ام و دیده‌ام آن شخص خواستگار صلاحیت منیر را ندارد.

ولی در مورد تو اوضاع فرق می‌کند. از هنگامی که تو پا به خانه ما گذاشته‌ای اوضاع اینجا دگرگون شده است.

حال تصمیم با خودت است. من اینها را از جانب خودم می‌گویم که با منیر نیز صحبت خواهم کرد و نظر او نیز برایم بسیار محترم و عزیز است. پس بابا قاسم رفت تا بامنیر صحبت کند و پس از چند ساعت آمد و گفت برویم به حضور حضرت شیخ. در راه توضیحات کاملی پیرامون آشنا شدن با استاد و تعالیم او داد.

«فصل دوم»

«آموزشهای عرفانی شیخ ولی»

«خروج از نفوذ قدرت ناخودآگاهی»

خلاصه اینکه همراه بابا رفتیم تا به خانه استاد رسیدیم. باباقاسم درب زده و پسر بچه‌ای درب را باز کرد، سلام نمود و جواب دادیم.

گفت: باباقاسم اجازه بدهید ببینم پدرم وقت دارند شما را ملاقات کنند یا خیر؟ پسرک رفت و پس از چند دقیقه مرد کامل و جا افتاده‌ای آمد و قبل از ما سلام کرد. باباقاسم را دعوت نمود به داخل درب و به من گفت: جوان چند لحظه‌ای تشریف داشته باش می‌آیم سراغت. خانه نشسته بودم و در افکار خودم غوطه ور بودم که آیا منیر را بپذیرم یا خیر؟

به دنبال توجیهی برای این ازدواج می‌گشتم.

تسبیح باباقاسم را از جیبم خارج کردم و شروع به تسبیح انداختن نمودم که متوجه شدم شخصی یک لگد آرام با نوک دمپایی طلایش به من زد. سرم را بالا گرفتم دیدم دختر کوچک زیبایی حدود ۴ یا ۵ ساله مقابلم ایستاده بود. لباسهای پیچ در پیچ بسیار زیبایی به تن داشت. موهای بلند و بافته شده‌اش زیبا به نظر می‌رسید، نگاهش کردم و گفتم:

چیه خانم کوچولو؟ هیچ جوابی نداد و فقط تبسم کوتاهی بر لبانش نشست.

پرسیدم: دختر شیخ ولی هستی؟ خندید، آنهم با صدای بلند گفت: خیر.

پرسیدم: خانم کوچولی زیبا می‌شود بگی اسمت چیه؟

لبخند شیرینی زد و گفت: به تو چه، فضولی؟

اسم خودت چیه؟ گفتم: اگر فضولی حساب نمی‌شود، حسن.

هنوز کامل نگفته بودم که ناگافل تسبیح را از دستم کشید و فرار کرد.

برای چند لحظه مات و مبهوت ماندم. با خودم گفتم: عجب شانسی داریم ما «همه را برق می‌گیرد ما را چراغ نفتی». خلاصه اینکه دویدم و به او رسیدم جلوی

ایستادم . او نیز ایستاد.

گفتم: کوچولو تسبیح را و را رد کن بیاد.نگاهی به من انداخت و گفت: «آقا خسیسه مگر نشنیده‌ای که می‌گویند، هر چه از دوست رسد نیکوست»
خندیدم و گفتم خانم کوچولوی وروجک این تسبیح امانتی است. دستش را دراز کرد که تسبیح را پس بدهد من نیز خواستم بگیرم که دستش را کشید و نخ تسبیح پاره شد و دانه های آن روی زمین ریخت.

دراین هنگام استاد مرا صدازد به پیش اورفتم و دخترک نیز فرارکرد و از کوچه خارج شد. استادرفت داخل خانه من دم در خانه رسیدم. برای چند لحظه توقف کردم که بروم داخل یا خیر در این هنگام از تعجب نزدیک بود شاخ دربیاورم زیرا دیدم همان دخترک از خانه استاد بیرون آمد.

من تعجبم افزوده شد وقتی مشاهده کردم همان تسبیح در دستش بود با خودم، گفتم: اوّلّا که او از کوچه خارج شده بود، ثانیاً تسبیح پاره‌شد. دخترک گفت: بیا تسبیحت را بگیر و ترک وابستگی کن جانم.

در ضمن لیلا خانم سلام رساند و گفت که بیا سربازار کارت دارم. یک دفعه از خانه خارج شد و در کوچه دوید وقتی که می‌دوید گفت، نشان به همان نشان انگشتر.

پسر استاد آمد و مرا به داخل دعوت نمود. پس از آنکه وارد اطاق شدم دم درب نشستم. درست روبه روی استاد، استاد گفت: باباقاسم گفته می‌خواهد تو را داماد خودش کند. می‌خواهم چند سؤال از تو بپرسم اشکال ندارد؟ گفتم: خیر.

چنین ادامه داد: من هفت سال پیش خوابی دیدم که اکنون می‌بینم نشانه‌های تعبیر خوابم ظاهر شده، یکی اینکه تو را با آن خانم کوچولو دیدم. دوّم ردّو بدل شدن آن تسبیح بین شما و پاره شدن آن ، در صورتی که هنوز هم دست

توست، دیگر این انگشتی که در دست داری. هنگامی که استاد صحبت می‌کرد دائماً تعارف می‌نمود که بیا و جاییت را عوض کن و کنار من بنشین و من نمی‌پذیرفتم تا اینکه استاد گفت: پس واجب شد خوابی را که هفت سال پیشتر دیدم برایت تعریف کنم.

«فرشی به وسعت بی‌کران دریا»

هفت سال پیش که درعالم عرفان و عشق جوان بودم. روزی در حال ذکر گفتن مشاهده‌ای اینچنین نصیبم شد. ابتدا در حال ذکر ندایی به گوشم رسید که گفت: ای شیخ، می‌خواهی حقایق بس عظیم بر تو جلوه نماید؟ گفتم: بله، آن صوت دلنشین گفت: برو سربازار، یک فرش فروش را می‌بینی، فرش او را بخر، نشانه او انگشتیست که به دست دارد و روی آن عکس یک زن است و زیرش نوشته: لایلا. سریع شال و کلاه کردم و بیرون رفتم، آنقدر عجله داشتم که حتی فراموش کردم پول بردارم. با شتاب تمام خودم را به سربازار رساندم. آنجا ایستادم، حدود پانزده دقیقه‌ای بود آنجا ایستاده بودم اما هر چه تلاش کردم کسی را ندیدم که فرشی برای فروش در دست داشته باشد.

تا اینکه دختری حدود ۴ یا ۵ ساله آمد و لباسم را کشید، گفت: آقا می‌خواهی آن فرش را بخری؟ به چشمان معصوم آن دخترک خیره شدم، چشمانی جذاب و موهای باز و بلندی داشت، لباسهای بلند و پیچ در پیچ، چیزی که در لباسهایش نظرم را جلب کرد، شال سبز بسیار زیبایی بود که به کمر داشت و دامن پرچین او بود.

آمدن دخترک را به فال نیک گرفتم و همراهش راهی شدم. به سوی داخل بازار روان شدیم، دست دخترک در دستم بود و در دست دیگرش یک تسبیح داشت. تسبیح زیبا نبود اما همینکه آن دخترک زیبا تسبیح را دست گرفته بود نمای زیبایی داشت. پرسیدم، خانم کوچولو اسمت چیست؟

نگاهی نافذ به چشمانم نمود و هیچ جوابی نداد. گفتم خانم کوچولو این تسبیح را ببینم. او آنرا به من داد، پرسیدم آن را از کجا آورده‌ای؟ هیچ جوابی نداد. پس از لختی خواستم تسبیح را به او پس بدهم با خود اندیشیدم، مرد اسم خودت را گذاشته‌ای «عارف سالک» آنوقت هنوز این سؤال به ذهنت نرسیده که چقدر عجیب است که تو به دنبال مشاهده خود به سربازاری آمده‌ای و چنین دختری به تو آدرس بدهد آنهم در دست تسبیحی دارد که نشانه عالم قلب است.

دستم را به سوی دخترک دراز کردم و گفتم: خانم کوچولو تسبیحت را بگیر... او لبخندی به من زد و گفت:

«ماچیزی را که هدیه کنیم هرگز پس نمی‌گیریم، مگر رسم رندی نخوانده‌ای؟ پس چه موقع می‌خواهی بیاموزی؟ آیا نمی‌دانی که مروت درجه اول حب است...»

در این هنگام نزدیک درب دیگر بازار بودیم. به سمت میدان ارگ حرکت می‌کردیم که ناگهان دخترک دستم را ول کرد و در جمعیت داخل شد سپس در یک آن، دیگر نتوانستم ببینم به کجا رفت، با خودم اندیشیدم که او چه منظوری داشت از اینکه تسبیح را به من هدیه داد؟ شاید منظورش این بود که باید متذکر به اذکار الهی بشوم؟ شاید در سلوکم کاهلی کرده‌باشم که خداوند خواسته بدین وسیله مرا متنبه کند و دستور اطاعت و عبادت بیشتری صادر فرموده.

جوابی نیافتم جهتی را انتخاب کردم و حرکت نمودم. با آنکه در عرفان

شهره شهر بودم و شاگردان بسیاری داشتم و در عرض دقیقه‌ای مکاشفات و مشاهدات و شهودهای شاگردان را حل و فصل می‌کردم و می‌شکافتم با این حال شهودی که برایم اتفاق افتاد دارای غامض‌ترین معانی بود که تا آن زمان دیده یا شنیده بودم.

خلاصه از بازار خارج شدم. تمام توجهم را جمع کردم تا ببینم آن دخترک یا فرش فروش را می‌توانم بیابم؟ یکی از شاگردان خود را دیدم. پس از چاق سلامتی از او پرسیدم، فلانی این دور و اطراف یک فرش فروشی دوره گرد ندیده‌ای؟ گفت: چرا استاد عزیز دیده‌ام و بسیار نظرم را جلب کرد یک دخترک زیبای کوچولو و ... نشانی‌های همان دختر کوچک را داد که همراه یک خانم در سرگذر اول بازار عطر فروشها بود خداحافظی کردم و با عجله به سوی همان آدرس حرکت کردم.

از کوچه‌ای داخل بازار شدم که صدایی از پشت سر مرا مورد خطاب قرارداد و گفت: «ای شیخ با این عجله کجا؟ کمی یواش استاد. اگر دنبال پاسخ مشاهدات می‌روی و جوابش را می‌خواهی، آهسته بدون اینکه جلب توجه دیگران را بنمایی به دنبالم بیا» به سمت صاحب صوت بازگشتم دیدم همان زنی که شاگردم نشانی‌اش را داده بود است. او رفت و من در پی او روان شدم. رفتیم و رفتیم تا اینکه نزدیک سه ساعتی بود که در حال پیاده رفتن بودیم. کم کم از شهر خارج شدیم و به یک سبزه زار رسیدیم. از دور یک رودخانه را دیدم کمی که نزدیکتر رفتم همان دخترک را دیدم که زیر یک درخت نشسته و گلی می‌به عنوان زیر انداز کرده است.

آن خانم رفت پیش دخترک و من نیز با اختلاف چند دقیقه رسیدم، از دور سلام کردم، نزدیک رسیدم، آن خانم گفت: خوب، چطوری شیخ؟ گفتم: به

مرحمت شما خوبم. این چه فیلمی است خانم و ... او گفت: بگذریم، ای شیخ بیا و اینجا بنشین، در بالای آن فرش یا گلیم مقابل او نشستم جالب توجه است که او در جواب سلامم یک جمله غامض عربی گفت.

خلاصه پس از مدتی صحبت‌های متفرقه او گفت: ای شیخ چه مقدار پول داری که در افزایش این قالی را به تو بدهم؟ صورتم داغ شد فهمیدم که هیچ پولی بر نداشته‌ام و ندارم. گفتم خانم من هیچ همراه ندارم. گفت: «وای بر تو»، عارفی که در این عالم هیچ ندارد چگونه می‌خواهد قالی سلیمانی بگیرد؟ پس در آن عالم که عالم حس است چه دست مایه‌ای خواهد داشت؟

«برو ترک حجاب کن. برو کسب کن آنچه ملزوم توست. عارف، برو عشق کسب کن و توشه‌ای بردار، برو توشه‌ای بردار، بانگ رحیل نزدیک است.»
عظیمی در پیش داری، علم توشه جسم است، برو زاد آخرت بگیر. آمدم بگویم پس اینهمه عبادت، ریاضت و ... گفت، خوب دیگر بس کن مرد، اینجا حجاب تو شده «خود از میان برخیز».

در دستت یک تسبیح می‌بینم آنرا هم بدهی قبول است. تو هیچ نداری حداقل تسبیح بده. هول شدم و با عجله گفتم: این تسبیح برای دختر خانمتان است. آمدم بپرسم که اصلاً شما که هستید که دخترک گفت: اولاً این فضول‌ها به تو نیامده. ثانیاً. ایشان مادر من نیستند بلکه سرور من هستند گفتم خانم کوچولو مگر این تسبیح از برای شما نیست؟ گفت: مرد، تو اصلاً می‌دانی چه می‌گویی و هر دو خندیدند. آن خانم گفت اسم من لیلا است.

«حلقه عشق»

گفتم خانم عرض کردید لیلا؟

ناگهان عارض مبارکش را بالا زد و چشمم برای یک لحظه به جمال منور ایشان افتاد. نگاه عمیقی به چشمانم نمود و زود عارضش را پایین آورد. با نگاه نافذ او تمامی بند بند اعضايم به تکان آمد، نزدیک بود قالب تهی کنم. لیلا خانم به آن دختر کوچک گفت: این تسبیح از توست؟

او نگاهی به خانم انداخت، خندید و گفت: خیر، ما چیزی را که هدید بدهیم پس نمی‌گیریم، من گفتم: حال که اینطور شد اگر بهای این فرش می‌تواند این تسبیح باشد، خوب چه بهتر، بفرمایید و تسبیح را به او دادم، او تسبیح را گرفت و گفت به تو جمله‌ای می‌گویم، دست مبارکش را دراز کرد که تسبیح را بگیرد یک حلقه بسیار زیبا در دستش دیدم که نگین جالبی داشت.

در این هنگام صدای اذان در تمامی فضای سبزه زار طنین افکنده بود، لیلا گفت: استاد برو وضو بگیر بیا نماز بخوانیم. سریع وضو گرفتم و آمدم، گفتم: خانم کجا بخوانیم؟ گفت: بیا روی گلیم خودت. من پیش نماز ایستادم و آنها پشت سر من افتدا کردند. البته قبول نکردم پشت سرم نماز بخوانند که لیلا گفت: یعنی ما به اندازه یکی از شاگردانت نیستیم که پشت سرت نماز می‌خوانند؟

گفتم: اختیار دارید، شروع به خواندن نماز کردم. نمازم که تمام شد همان خانم گفت: قبول باشد ان شاء الله. به پشت سرم نگاه کردم او را ندیدم. تنها چیزی که وجود داشت، آن تسبیح و انگشتر بود.

فریاد زدم خانم جمله‌ای که می‌خواستی بگویی چه بود؟ خواهش می‌کنم، به خود جرأت دادم و به اسم او را صدا زدم، لیلا خانم، لیلا خانم. ندایی را شنیدم او گفت:

«تسبیح به درد من نمی‌خورد من تسبیح می‌خواهم».

با خودم تکرار کردم که فراموشم نشود: «تسبیح به درد من

نمی‌خورد، تسبیح می‌خواهم».

با خودم گفتم: این تسبیح را دادم و در ازایش فرش گرفتم، این چگونه فرشی است و چگونه تسبیحی؟ خیلی کسل شدم، حلقه را خوب نگاه کردم، در زیرش نوشته بود، لیلا و نگین خیلی جالبی داشت و علیرغم انتظار من عکسی روی آن نبود.

خلاصه نماز عصرم را نیز خواندم و آنقدر در سجده ماندم و به جذبۀ عمیق وارد شدم که از هوش رفتم با تمام وجودم از خدا خواستم که سرّ این دیدار را بر من آشکار کند که آن‌ها چه کسانی بودند و چه می‌خواستند؟

با این کارهایی که انجام دادند چه مفهومی را می‌خواستند به من القا کنند؟ بسیار محزون و دلتنگ بودم. ناگهان دست مهربانی را در دستم احساس کردم که صدایم می‌زد و می‌گفت: برخیز، بلند شو، سرم را روی زانوهایش گذاشته بودم. او می‌گفت: آقا، بلند شو، مرد، می‌خواهی بلند شوی یا نه؟ بلند شو مرد، هیچت نیست، برخیز، مقداری آب به صورتم پاشید و من از جا جستم، اما قدرت اینکه چشمانم را بازنگهدارم را نداشتم، آهسته آهسته چشمانم را بازکردم و دیدم که سرم روی پاهای مردی قرار دارد. نمی‌دانستم او کیست، هر که بود صدای گرم و مهربانی داشت.

«دستهای مهربان»

چشمانم را تا به آخر بازکردم، دیدم مردی هم سن و سال خودم است گفت: الحمدلله که به هوش آمدی دیگر کم کم نگرانیم شدید می‌شد به من گفت:

حاج آقا شما توی این دشت چه می‌کنید؟ من داشتم گوسفندانم را به خانه می‌بردم، آمدم لب چشمه آنها را آب بدهم که دیدم شما دراز کشیده‌اید البته ابتدا فکر کردم خواب هستید اما حال که می‌بینم اینطور نیست پاشو برویم خانه ما. با کمک او بلند شدم. اصلاً حال نداشتم.

ضعفی تمام بدنم را فراگرفته بود، گفتم: قالیچه‌ام، او با صدای بلند خندید و گفت منظورت این گلیم است حاج آقا؟ قالیچه را نیز آوردیم، پرسیدم اسمت چیست؟ گفت: مردم به من می‌گویند بابا قاسم، پس از چند دقیقه‌ای به خانه او رسیدیم، درب را باز کرد و همان دم درب صدا زد: منیر، منیر میهمان داریم بابا.

دخترکی حدود چهارده یا پانزده ساله با چادر سفید گل دار خیلی زیبایی آمد داخل بالکن و گفت: بفرمایید، بابا قاسم گوسفندان را به آغل فرستاد و دست و رویمان را شستیم و رفتیم داخل، تا نشستیم دختر خانمش یعنی منیر خانم جای آورد گذاشت جلویمان و گفت خوش آمدید. نشست کنار پدرش، یک نیرو و فکر عمیقی در درونم پا گرفته بود، که می‌گفت تو این دختر را می‌شناسی و قبلاً دیده‌ای به طور ناخودآگاه سرم را بالا گرفتم و برای یک لحظه او را دیدم. نزدیک بود از تعجب خشکم بزند، انگار با دیدن او نیرویی وارد بدنم شد.

فکر کردم او لیلاست. حالم برای لحظه‌ای متغیر شد. بابا قاسم گفت: حاج آقا حالتان بد است؟ گفتم: خیر، خیر، منیر رفت بیرون و یک جوشانده گیاهی آورد و گفت: بفرمایید بنوشید حالتان را بهتر می‌کند، آن را گرفتم و خوردم، احساس کردم از خوردن آن کمی وضع مزاجیم بهتر شده، رفتم و شروع به خواندن نماز مغرب و عشاء کردم. تا نمازم تمام شد دختر خانم بساط شام را چیده بود. پس از فراغت از نماز مشغول صرف شام شدیم. شام مختصر و ساده‌ای داشتند، مقداری شیر و خرما و چند تخم مرغ نیم رو و یک بشقاب هم آتش. خلاصه خوردیم و پس از کمی

صحبت پیرامون وضع خودمان رفتیم و خوابیدیم. همان شب خواب دیدم که همان زن «لیلا» مقابلم نشسته و گفت: در چه حالی شیخ؟ خوب جایی فرستادمت‌ها، سریع گفتم: خانم جان می‌شود چند سؤال بپرسم؟ گفت: می‌خواهی بررسی بپرسی. گفتم تو را به هر چه مقدسات است قسم، که بیا و خانمی کن و بگو که این قالی و انگشتر و تسبیح چیست؟

او خنده طولانی نمود و سپس عارضش را بالا زد و گفت: آقا پسر می‌گویم ناراحت نشو. عجله نکن آقا پسر عجلو. پسر خوب مگر به آن قالی به درستی نگاه نکردی، با دقت که به آن قالیچه نگاه کنی طرح رویش در عین اینکه بسیار ساده و به شکل مستطیل است، طرح مربعی روی آن منقوش شده که تعداد آن هفت مربع پشت سر هم هستند. این هفت مربع برای آزمایش است. آنرا در منزلت جلوی درب می‌گسترانی به طوری که سر قالی دم درب و طرف دیگر در مقابل درب باشد.

مقابل درب روی مربع اول قالیچه می‌نشین، هر که آمد به منزلت و روی هفتمین مربع نشست با آنکه خانه خالی بود و قبول نکرد در جای دیگری بنشینند او را به شاگردی قبول کن که... گفتم: به چشم، و اما آن تسبیح به طور مختصر بگویم که تعداد دانه‌های آن تسبیح ۱۰۱ عدد است. آن را در جعبه‌ای بگذار و به آن دست نزن.

روزی اگر کسی را یافتی که آمد خانه‌ات با این نشانی‌ها برو سراغ جعبه و درب آنها باز کن اگر دیدی یکی از دانه‌های تسبیح شکسته و تعداد دانه‌های آن شده ۱۰۰ عدد بدان که این شاگرد همان است که گفتم. در هفتمین مربع نشسته و ارتقاء مراتب می‌نماید و به اولین مرتبه می‌رسد که اکنون تو نشسته‌ای. و آن انگشتر نیز نشانه دیگریست. هر وقت آن انگشتر محو شد و آن را در دست کس

دیگری دیدی بدان که این نیز نشانه دیگری است که ظاهر می‌شود. در ضمن بگویم که آن تسبیح را به او هدیه بده و خواهش می‌کنم چیز دیگری نپرس. تو خودت مثلاً «پیر» هستی عارفی. مأمّن عاشقان و سالکان کوی حق هستی باید خودت با زیرکی و درایت کامل، بقیّه قضایا را از راه کشف و شهود به دست بیاوری و تشخیص بدهی. البته خودم آنموقع می‌آیم و کمکت می‌کنم. نگران نباش.

خداحافظ عبد صالح خدا.

«شاگرد شیخ عارف شدم»

این شد که ماجرا گذشت و من سر رفاقت و دوستی را با جناب باباقاسم نهادم. صبح از خواب برخاستم و به منزل خودم رفتم از آن موقع به بعد باباقاسم شاگرد عرفانی ما شد و من بسیار او را دوست می‌دارم و دخترش منیر نیز شاگردماست و درسیر الی الله طی طریق می‌کند. دیگر از آن زمان تا به اکنون لیلا را ندیدم ولی ناگهان متوجه شدم انگشتر ناپدید شده و هر چه دنبالش گشتم آن را ندیدم و نیافتم.

چند وقت پیش شبی در حال ذکر گفتن و شب زنده‌داری بودم که ندایی شنیدم بدین مضمون: انگشتر رفته دست آنکه باید برود. خلاصه اولین علامت رسیدن شاگردم ظاهر شد هرروز انتظار دیدن شاگردم را می‌کشیدم و می‌دانستم همین روزها چشمم به جمال اومنور خواهد شد. از این ماجرا چند روزی گذشت. تا اینکه امروز صبح شما را دیدم و تا با شما دست دادم انگشتر را در دست شما

دیدم.

برق نوید و خوشحالی عظیمی در باطنم جلوه گر شد فوراً باباقاسم را به اطاقم بردم که اکنون شمانیز اینجا تشریف دارید و درست روی همان قالی و در مربع هفتم نشسته‌اید که نشان دیگری است، رفتم سراغ تسبیح با کمال تعجب دیدم که یک دانه از آن شکسته اکنون آن تسبیح ۱۰۰ عدد است و خیالم راحت شد. حال هر سه شرط ظاهر شده و آن شاگردی که نویدش داده بود تو هستی که در مربع هفتم نشسته‌ای و آن حلقه به دست است.

سپس رفت از لب طاقچه تسبیح را آورد و گفت: بفرما این تسبیح و این هم دانه شکسته‌اش. نمی‌دانستم چه عکس‌العملی از خودم در مقابل صحبت‌های استاد عارف بایستی نشان دهم. او ماجرای شهودش را تعریف کرد که چگونه به دوستی باباقاسم منتهی شده و چگونه به من ارتباط پیدا کرده است. حال من آن شاگردی بودم که منظور نظر لایلا و استاد بودم. تازه داشتم به بعضی از روابط پی‌می‌بردم که چگونه شد به منزل باباقاسم رفتم و چگونه شد که باباقاسم خواب همسرش و لایلا را می‌بیند و پیشنهاد ازدواج می‌دهد. از طرف دیگر منتظر بودم تا سریعتر استاد حرف‌هایش را تمام کند و بروم سر بازار ببینم لایلا چه خوابی برایم دیده و چه قصد و منظوری دارد که توسط آن دخترک زیبا گفته بود که بیا سر بازار کارت دارم. درست شبیه شهودی که برای استاد هفت سال پیش اتفاق افتاده بود توسط همان دختر کوچک و خانم یعنی لایلا و در سر همان بازار. حال نوبت عاشقی و سالکی و طی طریق من بود توسط اشارات لایلا این حضور حاضر و ناظر جمال دیدار حق.

به خودم فشار آوردم تا شروع به صحبت کنم و موفق شدم. به استاد گفتم: آقا جای این تسبیح از آن باباقاسم است می‌خواهی از خودش پرس. و سپس

شروع به تعریف قضیه‌اش کردم و گفتم: که چگونه آن دختر کوچولو مرا فیلم کرده و تسبیح را برداشته و پاره شده و دم درب حیاط خانه آنها مجدداً تسبیح را به من داد.

و این فکر به سرم رسید که اگر این دختر کوچولو همانی است که استاد هفت سال پیش دیده پس چرا بزرگتر نشده ؟

در این هنگام استاد نگاهی به من کرد و لبخندی زده و گفت:

پسر جان، او را وقتی که دیدم در شهود بود و هنگام رفتنش به پس پرده غیب رفت و حال دوباره برای تو روئیت شده، مگر تو نمی‌دانی زمانی که در آن عالم غیب می‌گذرد با تصویری که ما از گذشت زمان در این عالم داریم به طور کلی فرق می‌کند، شاید در آن عالم لحظه‌ای یا دقیقه‌ای بگذرد ولی در عالم ما چیزی حدود ده سال گذشته باشد. و این تطابق زمان را ذهن سه بعدی ما قادر به درک نیست. مگر اینکه در تجلی شهود باشیم و...

خیلی خوشحال شدم از اینکه پی به درایت استاد بردم البته چندین سؤال عمیق عرفانی پرسیدم و جواب گرفتم و او را به عنوان یک استاد پذیرفتم که بتواند حقایق قلبی و اسرار خفی را به من تلقین کند. شیخ تسبیح من را به باباقاسم داد و گفت نظرت چیست؟

باباقاسم تسبیح را نگاه کرد و با نشانه‌هایی که در آن موجود بود گفت: درست است تسبیح خودم می‌باشد، من گفتم: باباقاسم درست است که من گفتم تسبیح شما هنگامی که آن دخترک آنرا کشید پاره شد و این تسبیح را مجدداً به من داد ولی به هر حال متعجب کننده هم نیست چون آن دست پنهانی که مرا به اینجا و این مکان کشید و این عجایب را به من نمایاند می‌تواند یک تسبیح پاره شده را نیز چنین نماید.

خلاصه مطلب اینکه دریافتم که لایلا خانم همه عالم را به گونه‌ای سرکار گذاشته است.

غرق در اندیشه بودم که بابا قاسم گفت: بگیر فرزندم اینهم تسبیحت، مبارکت باشد و آنرا به من داد. گفتم ممنونم بابا قاسم نمی‌خواهم و گفت: به قول آن دختر کوچولو چیزی را که هدیه بدهیم پس نمی‌گیریم. نمی‌توانستم باور کنم این وقایعی که در شرف واقع بود واقعی است. آخر چگونه می‌توانستم باور کنم. نمی‌دانستم که هستم؟ آنجا چکار داشتم؟ توجیه پذیر نبودم.

احساس دوگانگی شدیدی مثل خوره تمامی ذهنم را فرا گرفته بود. گاهی توجهات مثبت ذهنم را مملو از احساس عمیق روشن بینی می‌نمود اما نهایتاً باز هم میل به سمت توجیه ناپذیری حرکت می‌کرد. به فکر زندگی در روی زمین خودمان افتاده بودم و ادامه آن زندگی را طلب می‌کردم و از فکر خانواده‌ام خارج نمی‌شدم. به خود می‌گفتم حال فرض کن که پس از مدتی سلوک در آنجا به زمین خودمان بازگشتم پس زندگی آن طرف که واقعی واقعی بود چه؟ و ادامه آن چه می‌شود؟

اگر دختر بابا قاسم را بگیرم و از او صاحب فرزندی بشوم آنوقت این فرزندان را چه کنم؟ خدایا خودت عنایتی کن. اگر زندگی که در زمین داشته‌ام تمام شده باشد و این زندگی ادامه آن زندگی باشد و پس از هجرت از این وادی به وادی دیگری وارد بشوم و در آن محیط به ثواب و عقاب اعمالم به صورت یک زندگی و یک جریان پیوسته برسم باز هم بهتر از این است که زندگیهای ناتمامی داشته باشم.

من اکنون در یک سلسله جریان پیوسته زندگی قرار گرفته‌ام که هیچ شبهه‌ای در آن نیست و من نه خواب هستم و نه در حال رؤیا دیدن. امکان بسیار

ضعیفی هم وجود ندارد که بتوان گفت حرکت‌هایی که اکنون در شرف وقوع است وجود محض خارجی ندارد و من به حیطة توهم بینی وارد شده‌ام.

ولی پس چرا من نمی‌توانم ارتباط و هماهنگی بین آنها برقرار کنم؟ سئوالهای بسیاری تمام ذهنم را گرفته بود. هر لحظه افکاری به ذهنم می‌رسید و تخاطراتی وارد قلبم می‌شد و گاه آن افکار قوت می‌گرفت. رویهم رفته سعی کردم فقط نظاره گر وقایعی باشم که در حال انجام است و قضاوت نکنم، یک لحظه این فکر به سرم افتاد که نکند من خوابم و تمامی این جریانات را در حال کشفی که در خواب روی می‌دهد نظاره می‌کنم، بعدخودم جواب می‌دادم مگر می‌شود که من خواب باشم. به فرض اینکه من اکنون خواب باشم، این زندگی که دیگران در جریان آن قرار گرفته‌اند پس آنها چه. آنها که خواب نیستند. اینها در حال زندگی عادی خودشان هستند. فرض، من خواب باشم، یک روز را خواب می‌بینم با تمام واقعیاتی که در طول آن روز اتفاق افتاده. پس تکلیف روزهایی که پی‌درپی می‌آید چه می‌شود؟ یعنی روزهایی که با طول زمان خاص می‌آید و سپری می‌شود آنها نیز رؤیاست؟

صدای استاد را شنیدم که مرا مورد خطاب قرار داد: حسن آقا، شما می‌توانی سئوال‌هایت را به‌رسی در ضمن فکرهایت را انجام بده و اگر می‌خواهی شاگرد ما باشی خوب بیاندیش، من خودم شخصاً فکر می‌کنم چیزی برای گفتن ندارم، هر چه هست عنایت خداست و بس. ما ادعایی نداریم ولی آنقدر هست که بانگ جرسی می‌آید. چیزی برای ادعا نمی‌گوییم ولی اگر محبت و شوق را سرمایه ذوق کنی و عشق را آتشکده معراج نمودیان حرم آن گردانی از میان نار، نوری می‌تابد که گلخن وجودی را به گلستان یقین مبدل می‌کند.

«فصل سوّم»

«راز فقر در بی نیازیه است»

«بینای دست دوست گشتم»

صحبت‌های استاد را قطع کردم و گفتم: این صحبت‌ها باشد برای بعداً، حال اگر اجازه بدهید استاد جان، بنده از حضورتان مرخص بشوم و بروم بینم این لیلا خانم که از اوصاف جمالش برایمان شرح‌ها رانید، چه کاری با من دارد، استاد گفت: اشکال ندارد برو جانم، می‌خواهی ما نیز همراهت بیاییم؟ گفتم: برایم فرقی نمی‌کند. همراه باباقاسم و استاد گرانمایه جناب شیخ الشیوخ استاد ولی به سمت بازار حرکت کردیم. به سربازار رسیدیم، استاد گفت: تنها به ملاقاتش برو این بهتر است. دیرزمانیست که این عشق تمام آنهایی را که دلشان در تجلی دیدار است به دنبال خود سرگردان و مفتون خویش نموده‌است. ای حسن بدان که عشق به جمال حق نه از باب صورت ظاهر و عشق‌های مجازی است بلکه دیدن این صورت ظاهر حق که نام جمال حق را گرفته‌است دین نور الله است و گواه صدق مدعاست. او صورتی از وجه الله است. نوریست که جلوه می‌کند به اشکال و صورتهای مختلف تا انسانها را به سوی سرمنشاء نورهدایت کند.

دیرزمانیست که می‌شناسمش، اسرار عشوه‌گری‌هایش بسیار زمان دوریست که عرفا و عشاق و شعرا و ره پویان دل را مفتون نموده و از این دسیسه چینی عشق و دام‌گذار معشوق صحبت می‌راند.

نقاشان دل آزاد، تصاویری از صورتهای او و چهره‌هایش ترسیم می‌کنند اما کو آن دستی که بتواند گوشه‌ای از خم ابروی او را ترسیم کند؟ کو آن قلمی که بتواند حُسن ذره‌ای از وجهه این نور عظیم الهی را به رشته تحریر درآورد؟ هر پدیده‌ای که در این عالم مظهریتی از جمال دارد و مدعی عشق است، سلسله جنبان کوی این جمالیان است. کلیه تسبیحات و تحلیلهای از باطن عالم شهود محض و تام این جمالیان برمی‌خیزد. شاید بعضی‌ها چهره این بنام حُسن را ببینند و محو ذات

کبریایی حق بشوند و مبهوت چهرهٔ جان در صورت ظاهر او گردند اما تار گیسوی عشق این دل آرام از چهره زاده نمی‌شود و به دور او چهره‌هاست.

این جان ماست که عاشق به تماشای یارقرین است. عاشق به تماشای نور حق است نوری که از فیض اقدس رحمانی و رحیمی او سرچشمه گرفته و چون او یعنی لیلا نور محض است، نوری که از ذات حق این سرچشمهٔ فیاض رحیمی نشأت گرفته بادیدن او نورش بر عمق جان و وجود می‌نشیند و این رحمانیت ذاتی که در درونمان است آن نور رامی‌شناسد. اینگونه است که در عالم ظاهر نیز زنها خیلی لطیف هستند زیرا از این دسته نورها خارج شده‌اند و نور محضهٔ درونیشان از این نورها که وصفش رفت گرفته شده‌است:

ما که با صورت جانانه غریبیم

عاشق به تماشای رخ یار قرینیم

چون صورت زیبای تو ای مهربان خدا

برجام دل ماست چگونه است که نبینیم

باید که برون از خود و ازخویش بمانیم؟

یا جامهٔ دل را به لب آب رسانیم؟

زنگار از این دفتر دل پاک زدائیم

تا در نگریم طرح، که آئینهٔ آنیم

در قصر دل خویش تو شاهی و فقیریم

بر لطف عیان کن، که مهجور نمائیم

کوتاه سخن اینکه حسن برو بین آن خانم با شما چه کار دارد. از استاد و

باباقاسم جداشدم و حرکت کردم ، در راه حرفهای استاد را در ذهنم تداعی

می‌کردم و آنها را حلاجی می‌نمودم. پیرزنی فرتوت که در کنار خیابان نشسته بود نظرم را به خودش جلب کرد.

نگاهی به او نمودم او صورت چروکیده‌ای داشت و چشم چپش نابینا بود با موهای بسیار آشفته، فکر کردم تکدی می‌کند. به سمتش رفتم دیدم در حال صحبت کردن با خودش است، خواستم در دلم برای برطرف کردن حاجاتش دعا کنم که سرش را به سمت من گرداند و نگاه عمیقی به من نمود، با دست پاچگی گفتم: مادر ان شاء الله خداوند منان جمیع حاجات شرعی شما را برآورده به خیر بنماید.

به حالت پوزخندی گفت: شما پول دارها هر وقت به ما می‌رسید... و حرفش را ادامه نداد، جایز ندانستم در کنار او بمانم، آمدم حرکت کنم که گفت: جوان بایست. گفتم: چرا مادر؟ گفت: جوان بنشین تا فالت را بگیرم. ستاره درخشانی در پیشانی داری. دستت را به من بده تا آینده‌ات را بگویم. خنده‌ام گرفت نتوانستم خودم را کنترل کنم و قهقهه کوتاهی زدم. و گفتم: خانم، مادر عزیزم «ماخودمان فال همه عالم را می‌گیریم» شما می‌خواهی فال برای من بگیرید؟

گفت اگر صدقی بر ادعایم می‌خواهی که آینده را درست می‌بینم یا نه. می‌خواهی بگم اسمت چیه؟ با لبخندی گفتم: خوب بگو اگر می‌دانی. گفت: اسمت حسن است، گفتم: فکر نمی‌کنم درست گفته باشی، ادامه داد من حتی اسم همسرت را نیز می‌دانم. گفتم: ولی من زنی ندارم. بایک چشم غره گفت: پس منیر چیه؟ با شنیدن اسم منیر بدنم تماماً خنک شد و همه اعضايم به لرزه آمد. گفتم: پیرزن ما را گرفتیه، خدا خیرت بده ننه، خدا روزیت را جای دیگری حواله کند. خداحافظ من رفتم کار دارم. گفت برو، آره برو به من اهمیت نده. ببین چه طور پشیمان می‌شوی و با صدای رسا گفت:

«لیلا رفت»، تا اسم لیلا را شنیدم به سرعت به سوی آن پیرزن بازگشتم دیدم در جایی که چند لحظه قبل نشسته بود، نیست. فهمیدم منظورش از اینکه لیلا رفت خودش بود.^(۱) بسیار متعجب شدم و در یک سکوت ذهنی و تفکری فرو رفتم، پس از لحظه‌ای به حال طبیعی بازگشتم، بله او لیلا بود، نمی‌دانستم چکنم صدای استاد را شنیدم مرا با اسم کوچک مورد خطاب قرار داد و صدا کرد. از طرف دیگر، یک آن به نظرم آمد که همان خانم را دیدم وارد بازار شد. بله خود لیلا بود که در هیئت و شمایل یک پیره‌زن تجلی حضور نموده بود. با سرعت دویدم و به او رسیدم. آهسته آهسته به دنبالش رفتم و گفتم: ببخشید که شما را به جا نیاوردم و نشناختم. پیرزن نگاهی غضب آلود نمود و زیردندانی گفت: نمی‌خواهم ریخت را ببینم.

مثل دخترها ناز می‌کرد و ناز می‌فروخت، مانیز کسی نبودیم که بخواهیم این فخر فروشیها را تحمل کنیم. گفتم: مادر می‌روم پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم. در چشمانم خیره شد. نگاه عمیقی به من نمود به طوری که سنگینی نگاهش به تمامی بدنم نشست. شکی برایم نبود که او خود لیلا است. به خودم جرأت دادم و با عبارت خاصی گفتم: ببخشید لیلا خانم چرا گفتند بیایم اینجا و حال تحویل نمی‌گیرید؟

مرا با لفظ پسرک جوان مورد خطاب قرارداد که بسیار از این لفظ صحبتش ناراحت شدم زیرا من در آن هنگام چهل سال داشتم. با اینکه اندیشه‌ام را بر زبان نیاوردم ولی لیلا فهمید و لبخندی زد و سپس چنین ادامه داد: پسر جان، من با این ریخت و قیافه و این سن که پایم لب گور است خودم را جوان می‌دانم، تو که هنوز

۱- برای خوانندگان مشتبه نشود که هر فال‌گیری آن ذات رعناي جمال جميل حق است. در این گفتار و مشاهدات، نکات بسیار ظریف و دقیق عرفانی و مضامین سرشار معرفت آمده‌است.

در این راه طفلی و ۴۰ ساله هستی . جوانی جانم . خامی و جوان. به تو می‌گویم اما به یک شرط، گفتم چه شرطی؟

به شرط اینکه آن حلقه‌ای را که در دست داری به من به عنوان هدیه تقدیم کنی، برایم شک پیش آمد که اگر او لیلاست پس چرا اینجوری صحبت می‌کند و طلب حلقه انگشتریم را می‌نماید. با جرأت و جدیت تمام گفتم نمی‌خواهم بگویی. اصلاً نگو کسی هم نمی‌خواهد که بگویی. اصلاً چیه حرفم را پس گرفتم نمی‌خواهم که هیچ چیزی را به من بگویی، یادم آمد قبلاً هنگامی که در پای درس لیلا بودم او گفته بود که:

بجز ما موجودات نورانی، چندین دسته موجود دیگری نیز در این عالم وجود دارد از قبیل «فرشته‌ها، ملائکه، ما موجودات نورانی، که با دسته فرشته‌ها و ملائک از یک گروه هستیم، توهم‌ها که اینها نیز موجودند و

سایه‌ها، سایه‌ها نه از قبیل آن سایه‌ای که شماها می‌شناسید و منظور همان سایه‌ای که از اثر تابش نور به جسم کدر به وجود می‌آید نیست، سایه‌ها موجوداتی هستند که جزء هیچ یک از دسته‌های بالا نیستند ولی در عین حال موجودند و دارای شعور فعال و آگاهی می‌باشند، نفْس‌ها که یک دسته دیگر از موجودات هستند. ناگفته نماند که توهمات با خیال و تصورات تفاوت دارند، توهمات موجودات فعالی هستند که شعور خلاق و فعال مثل ما دارند اما تصور از ذهن ما برمی‌خیزد. دسته دیگر موجودات، اجنه‌ها و شیاطین هستند البته به جز اینها، موجودات دیگری نیز هستند که اسمی برایشان نیست که بتوان آنها را به آن اسم مد نظر گرفت». . در تفکرم به یاد این گفتارهای لیلا افتادم که می‌گفت این دسته موجودات که غیر از ماهستند برای گمراه کردن سالکان کوی الی‌الله به هر طریقی و لباسی ظاهر می‌شوند تا او را دزدیده راه بنمایند.

این تفکر در مخیله‌ام تفکر قوت گرفت که حتماً او دزدی از دزدان است که می‌خواهد من را گمراه کند با ورود این تفکر توقف راجایز ندانسته وبدون توجه به آن پیرزن از کنارش گذشتم و رفتم. پیرزن نیز راه خود را ادامه داد و رفت. رفتم به سوی سربازار از سوی دیگر آن. دیدم همان پیرزن سربازار نشسته بود شال سبزی همانند همانی که به کمر آن دختر کوچولو که همراه لایلا بود به کمر داشت. البته ابتدا کمی تعجب کردم زیرا آن پیرزن در مسیری غیر از مسیر من حرکت کرده و رفته بود و حالا سربازار بود. رفتم جلوییش ایستادم و با صدایی واضح گفتم: «چطور احوالی، پیری؟» در عالم پیری، خوب جوانی».

او نگاهی به چشمانم نمود و گفت: خوشم آمد حسن، هر وقت نتوانستی مرا از دزدان راه تشخیص بدهی به نگین انگشترت نگاه کن، اگر در آن، چهره من نمایان شد بدان که آن چهره مقابلت من هستم، که تغییر ظاهر و لباس داده‌ام و با چهره‌ای ناشناس برایت ظاهر شده‌ام. بدان من در مقابل نگین حلقه انگشتری دستت نمی‌توانم چهره‌ای غیر از چهره واقعی خودم را حفظ کنم و اگر آن شخص مورد آزمایش من نباشم نگین انگشتری‌ات هیچ چیز را نشان نمی‌دهد.

به روی حلقه دستم فتاده عکس دلدارم

نگینی با رخ محبوب، بُود داروی هر دردم
به بیداری و هوشیاری که می‌بینم رخ خویش
بسان تیر پرتابی، زند نیشی که بیدارم
دگر از هر چه هوشیارست بیزارم چوبیدارم

ولی در سکرت خوابم، روم تا عرش دلدارم **
به انگشترم نگاه کردم بله او لایلا بود، با آن چشمان فراخ و آن عظمت‌های
نگاه نافذش. از او پوزش خواستم به خاطر رفتارم ولی او نیز بی‌تقصیر نبود. او گفت:

اشکالی ندارد. قصدم از این دیدار این بود که به تو بگویم با منیر ازدواج کن. گفتم آیا سلوکی و راه تقربی و رسیدن به معرفتی در این ازدواج تعبیه شده‌است! پاسخ داد: بله، حتماً، اگر این چنین نبود و... و در ادامه گفت: او را از دست نده.

حال برو، دیگر بیش از این مزاحم نشو. سپس بلند شد، خنده‌ای کرد و چند متلک آب و نون دار بارمون کرد و در جمعیت داخل شد و از نظرم دور گشت. همین طور که در جمعیت می‌رفت نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

«پسر جان، به سراغت می‌آیم وقتی که بر چشمه‌ای رسیدی که در کنار آن چشمه و در آب روان آن بنگری و تصویر خودت را مشاهده کنی، آنگاه در تصویر حلقه‌انگستر در آب، بر روی نگینش مجدداً تصویر خودت را ملاحظه و مشاهده کنی».

خفا گفتم که ای کاش دلبرم بود

جدا از من نمی‌بود یا رخس بود

گذر کردم به آبی پاک و روشن

بدیدم صورت دلبر که خود بود **

«خواستگاری»

خلاصه مطلب اینکه از او جدا شدم و به سمت دیگر بازار حرکت کردم و به مکانی رسیدم که با حضرت شیخ عارف و باباقاسم قرار گذاشته بودیم که پس از ملاقات آنجا باشیم.

باباقاسم و استاد عزیز و چند تن از شاگردان منتظر ایستاده بودند. استاد من

را به جمع معرفی کرد و گفت: بهترین دوستم و شاگردی جدید است استاد من را با نام حسین مبین السلطان معرفی کرد.

آرام آرام به سمت خانه استاد رفتیم و باباقاسم گفت: حسن برویم خانه خودمان و مزاحم استاد نشویم بهتر است، موافقت کردم و از استاد جدا شدیم، در راه با خود کلنجار می‌رفتم که یکجوری بحث را به سوی منیر بچرخانم و خواسته‌ام را به باباقاسم بگویم. ولی هر چه سعی کردم نتوانستم، به نحوی ترسو شده بودم که خودم هم باورم نمی‌شد، زبانم الکن شده بود. زبانم همانند یک تکه چوب در دهانم قرار گرفته بود. اصلاً سخن گفتن فراموشم شده بود.

هیچ کلامی نمی‌یافتم که برای شروع به آن متمسک شوم و سخنم را آغاز کنم. تمامی کلمات از صفحه ذهنم محو شده بود. حال خود را نمی‌دانستم. بدنم بسیار داغ شده بود برایم گفتن چنین کلامی خیلی سخت بود. به روستا رسیدیم، باباقاسم گفت: برویم خانه من خواهش کردم که برویم بیابان که کمی صحبت کنیم و باباقاسم گفت: الآن نه، موقع صحبت کردن نیست برویم خانه، هم منیر تنهاست و هم گوسفندان گرسنه هستند درضمن احتیاج به استراحت داریم.

مقاومتی نکردم و به خانه رفتیم، نشستیم ولی دیگر منیر برای پذیرایی داخل نیامد و پدرش را بیرون صدازد و سینی چای را به او داد. شاید باباقاسم در مورد ازدواج من، با او صحبت کرده بود که منیر شرمش می‌آمد که داخل بیاید. سنگین‌ترین اکسیژن را استنشاق می‌کردم، نفسم به شماره افتاده بود. به طور غریبی به منیر علاقه پیدا کرده بودم. احساس می‌کردم او همان گمشده قلبی و باطنی من است که می‌تواند آن روح تکامل و محرک وجودی جمالی باشد که سوق دهنده باطن به سوی کمال است.

بابا قاسم چای تعارف کرد و کنارم در سمت راست نشست. دست باباقاسم

را گرفتم که ببوسم، سریع دستانش را از میان دستانم کشید و سرم را به سمت بالا حرکت داد و گفت: خجالت بکش مرد، دست نوازش به سرم کشید. گفتم: باباقاسم مرا به غلامی قبول می‌کنی؟ می‌دانی که هیچ ندارم، نه شغلی، نه زندگی، حتی جایی برای زیستن و نه سرپناهی. اما دلی دارم به اندازه یک دریا و ضمیری پاک و روشن، همت والایی دارم حتماً زندگی خوبی می‌توانم برای جگر گوشه‌تان فراهم کنم و مطمئن هستم دختر عزیزت خوش بخت می‌شود.

باباقاسم شانه‌هایم را حرکت داد و گفت: برخیز بنشین، از نظر من که تو هیچ نقص و عیبی نداری، در مورد سرپناه و شغل و غیره نیز خدا می‌رساند، خودش آنقدر کریم و رحیم است که نگو، ولی من باید با منیر صحبت کنم تا جواب او چه باشد، رفت که با منیر صحبت کند. در هنگامی که باباقاسم داشت با منیر صحبت می‌کرد حال عجیبی به من دست داد افکار عجیب و غریبی به ذهنم رسید با خودم گفتم با این شرایطی که من دارم و آسمان جُل هستم آیا منیر می‌پذیرد که با یک آدم یک‌لاقبای ازدواج کند؟

حدود یک ساعت و نیم بعد باباقاسم آمد. آن زمان شاید طولانی‌ترین ساعات برای من بود. تا آن هنگام گذشت زمان را به وضوح احساس نکرده بودم. سلام کردم و سرم را پایین انداختم، خجالت می‌کشیدم. سکوت محو کننده‌ای تمامی فضای خانه را گرفته بود تا اینکه سکوت شکسته شد و بابا قاسم گفت: برویم به گوسفندها علف بدهیم.

عصر غمگینی بود هنگام خارج شدن از خانه باباقاسم به منیر گفت: زیاد دور نمی‌شویم به کنار رودخانه می‌رویم. در راه هیچ صحبتی بین من و باباقاسم ردّ و بدل نشد. به کنار رودخانه رسیدیم گوسفندان به کناری رفتند.

من از حضور بابا قاسم خجالت می‌کشیدم رفتم و کنار رودخانه نشستم

باباقاسم نیز در محلی همان اطراف زیر درختی نشست و به چوب دستش تکیه زد. زمانی گذشته بود که باباقاسم صدایم زد برای خوردن ناهار. هیچ رقم حسش نبود اما بلند شدم رفتم به سوی او. اصلاً توجه نکردم ولی نزدیک که شدم منیر خانم را دیدم در کنار باباقاسم بود و سلام کرد. سفره را انداخته بود. مقداری کره و دوغ بود و نان. ترجیح دادم که نان و دوغ بخورم. منیر و باباقاسم نیز سر سفره نشستند و شروع به خوردن نمودیم.

پس از صرف ناهار منیر سفره و وسایل چای را جمع کرد که برود باباقاسم گفت: دخترم بنشین کارت دارم زیر دندان آرام گفت: چشم و نشست گفت دخترم آیا در حق تو و در زندگیت فکر می‌کنی کوتاهی کرده‌ام؟ آیا تا به اکنون چیزی خواسته‌ای از دستم برآمده و کوتاهی کرده‌ام؟

گفت: خیر پدرجان برای چی این سئوالات را می‌پرسی؟ مگر من شکایتی کرده‌ام؟ بابا گفت: دخترم پس از مرگ مادرت من ازدواج نکردم و تمام زندگیم را وقف تو کردم و تمام همت و سعیم را در بزرگ کردن و تربیت تو نمودم.

تو چشمان من هستی، قوت قلب منی، دخترم - پیرو صحبت‌هایی که قبلاً با تو شد بگویم که اکنون در حضور حسن آقای می‌خواهم با تو صحبت کنم و هم آقا حسن می‌خواهم دو کلام حرف حساب با تو بزنم و آن هم اینکه ببین دخترم، خوابی را که دیشب دیده بودم برای تعریف کردم و صحبت‌های تکمیلی را قبلاً به تو گفتم ولی بدان که خواب ملاک نمی‌شود و تصمیم‌گیری نهایی با خودت است. استاد، حسن آقا را به عنوان شاگرد خصوصی پذیرا شد و او را تأکید کرد ولی باز هم تصمیم با خودت است.

او همانند خودمان از مال دنیا هیچ ندارد اما مرد پاکی است اگر او را به عنوان همسر و مرد زندگیت قبول کرده‌ای و قبول داری همین اکنون بگو که حسن

آقا نیز تکلیف خود را بداند اصلاً رودربایستی نکن که جایش نیست. من که صحبت‌های باباقاسم با منیر را می‌شنیدم داشتم از خجالت آب می‌شدم. منیر نیز اصلاً قرار و آرام نداشت. برایش خیلی سخت بود. پس از اتمام صحبت‌های باباقاسم سکوت عمیقی همه فضای محیط را فراگرفت. منیر با صدای لرزانی گفت: پدرجان هر چه شما بگویید کما اینکه تا کنون هم همین‌طور بوده قبول دارم و روی حرف شما حرف نمی‌زنم، اما، با گفتن اما تمام بدنم خنک شد. یک دلهره عجیبی به درونم رخنه کرد، باباقاسم پرسید: پس چه دخترم؟ پدرجان ولی من از جانب حسن آقا چند تضمین و قول می‌خواهم، و آنها را مطرح و خلاصتاً صحبت را به این مفهوم به پایان برد که راضی است.

پدر منیر چندین صلوات فرستاد و چند دعا از ادعیه‌های قرآن را خواند و گفت: خدایوندتان را یک پیوند الهی قرار دهد و فرزندان نورانی و روحانی به شما اعطا کند. فردا به امید خدا و ان شاء الله یک مراسم خودمانی خیلی ساده می‌گیریم و باحضور یک روحانی شما را رسماً نامزد می‌نماییم. سپس گفت: برو خانه دخترم تو دیگر راستی راستی خانم شدی، ها، خانم بزرگ بروشامی درست کن و... چندتایی شوخی کرد، منیر نگاهی عمیق به چشمانم نمود و یواشکی زیردندانی با لطافت تمام خداحافظی کرد و رفت.

در دلم به حال خودم خنده‌ام گرفته بود. چگونه یک دختر ۲۱ ساله دل از من چهل ساله ربوده بود. احساس می‌کردم یک بار سنگین از روی شانه‌هایم برداشته شد. سبک شده بودم. احساس راحتی داشتم. خیلی راحت و سبک نفس‌های عمیقی می‌کشیدم و احساس می‌کردم لطیف‌ترین هوایی است که در طول زندگی‌ام استنشاق کرده‌ام همین هواست. آن چیزی که می‌بایست گفته بشود، گفته بودم و این موضوع احساس خوبی در تمام وجودم برانگیخته بود.

پس از مدت زمانی گوسفندان را جمع کردیم و به سوی خانه راهی شدیم. هیچ نمی‌گفتم و باخودم خلوت کردم. باباقاسم نیز که مردی کاملاً جاافتاده و کامل بود، حال مرا خوب درک می‌کرد و به همین منظور هیچ نمی‌گفت و این فرصت خوبی بود که به درستی با افکارم کلنجار بروم و در مبارزه‌ای رودررو بر آنها غلبه یابم و پیروز بشوم و فاتح گوی تخیلات ذهنم باشم.

نمی‌توانستم احوالم را توجیه نمایم تا آسوده باشم به خودم می‌گفتم «مردکی چهل ساله عاشق شده».

برای توجیه خودم می‌گفتم: این که عشق نیست، سپس می‌پرسیدم پس اگر عشق نیست پس چیست؟

علاقه مفراط و یک محبت انتزاعی است یا یک هوس؟

شاید هم رشته تعلق خواطر قلبیست که به صورت یک احساس عاطفه شخصی ظهور نموده است؟ خلاصه اینکه خودم می‌بریدم و خودم هم می‌دوختم. شام مفصلی که منیر خانم پخته بود حسابی چسبید. شاید به کام من اینچنین بود ولی خیلی خوش مزه و خوب طبخ شده بود، کلی خوش به حالم شد. در آن اوضاع و احوال احساس غریبی نمی‌نمودم و احساس نمی‌کردم که تازه وارد آن مکان و آن عالم شده‌ام و به طور کلی با آن جا غریبه هستم. ولی به هر حال تمامی خاطرات گذشته را مقطعی فراموش کردم.

گاه گذاری به فکر زمین و زندگی در آنجا می‌افتادم اما از ادامه این فکر به شدت پرهیز می‌کردم و آنرا تعقیب نمی‌کردم. احساس بی‌تفاوتی خاصی گرفته بودم شاید چون چاره‌ای و راه‌گزیری نداشتم آنچنان بود.

در سر سفره غذا آنقدر غرق تفکر بودم که چندین بار قاشق از دستم افتاد و مقداری غذا در سفره پخش شد. باباقاسم هیچ توجهی نکرد اما منیز لبخند ملیحی

بر لبانش نشست، خوب طبع دخترانه بود، خیلی هول شدم، مثل جوانترها یک حالت شرمی به من دست داده بود احساس می‌کردم جوان شده‌ام و بایست برای نامزد کم‌ی ناز کنم و عشوه بیایم.

احساس قوتی در درونم پاگرفته بود که نیروی حیاتی نو را در جانم روشن کرده بود و تمام جسمم را قوی حس می‌کردم. تا شام را خوردیم، سریع رفتم و مشغول به نماز شدم، نماز که پایان یافت رفتم گوشه‌ای طاق کنار پنجره تکیه زدم به دیوار و به یک گوشه به طور ناخودآگاه خیره شدم. مثل عاشق‌های ننه مرده شده بودم و کز کرده به یک نقطه خیره مات و متحیر در عمق افکار خودم وارد شدم. به یاد داستان لیلی و مجنون افتادم و ناگهان خنده‌ام گرفت که از آن احوال خارج شدم خلاصه نمی‌دانستم بایستی خوشحال باشم یا ناراحت که چیزی روی بدنم سنگینی کرد از خواب جستم، متوجه شدم در حین ادامه‌ی این افکار به خواب سبکی وارد شده‌ام، باباگفت: نمی‌خواستم بیدارت کنم حال که بیدار شدی صبر کن برایت تشک بیاورم. رفت و سریع تشکی آورد انداخت و من تا داخل تشک دراز کشیدم به سرعت خوابم برد.

باباقاسم اول صبح برای نماز بیدارم کرد و خودش پس از فراغت از نماز رفته بود صحرا و گیاه آورد تا گوسفندان بخوردند، زیرا او می‌خواست به شهر برود. خلاصه اینکه آنروز نماز خواب ماندم. وقتی باباقاسم آمد و بیدارم کرد تازه متوجه شدم که ای دل غافل نماز خواب مانده‌ام! صبحانه را همان صبح زود خوردیم، من به باباقاسم گفتم که می‌خواهم به شهر بروم از نظر شما اشکالی ندارد او گفت خیر ولی برای ناهار حتماً بازگرد به خانه.

خداحافظی کرده و رفتم، دستم را داخل جیبم نمودم متوجه شدم مقداری پول داخل جیبم است. بله باباقاسم دوهزار تومان پول داخل جیبم گذاشته بود خیلی

شرمنده شدم. نمی‌دانستم از او چگونه باید تشکر کنم. تنها کاری که در آن زمان از دستم برمی‌آمد یک دعای خیر بود، دعا کردم که ان شاء الله «دیده دل بر او هویدا و آشکار شود و به آستان دل دست سجده بساید.»

این عمل باباقاسم را ثبت دل نمودم تا ان شاء الله به موقع جبران نمایم و از خجالتش دریابم. اما مسلماً او این کار را به خاطر این موضوع انجام نداده بود که انتظار متقابل داشته باشد یا با این تفکر که من نیز روزی برایش کاری انجام بدهم بلکه این را از تعالیم فتوت و جوانمردی می‌دیدم که حتماً استاد هنگام تعالیم سیر به سوی انسان کامل شدن به شاگردانش - [که باباقاسم از جمله آنها بود آموخته بود] - و در اینجا نمود کرده بود.

ماشینی سوار شدم و مستقیماً رفتم منزل استاد، در زدم، حمید پسر کوچک استاد درب را باز کرد و گفت: سلام عمو. جواب سلامش را دادم و پرسیدم که پدرش خانه است یا خیر؟ گفت: بله استاد تشریف دارند ببینم وقت دارند که شما را بپذیرند یا خیر؟ پس از لختی آمد و مرا به سوی استاد راهنمایی کرد، وارد اطاق استاد شدم سلامی گفتم و جواب گرفتم. استاد نگاهی به من نمود سپس لبخند ملایمی زد و گفت:

فرزندم سر جای خودت بنشین. به شوخی گفتم پس استاد بایستی فعلاً پشت در اتاقتان بنشینم و منتظر بمانم و بلند شدم در خانه اول فرش نشستم درست روی مربع اول، تعدادی از شاگردان استاد حضور داشتند استاد ما را به یکدیگر معرفی نمود. ظهر که شد نماز جماعتی باهم خواندیم و شاگردان استاد رفتند. پسرش را صدا زد و گفت ناهار بیاور. حمید رفت و لحظه‌ای بعد آمد سفره را انداخت و با نظم جالبی سفره‌آرایی نمود و سپس رفت. ناهار زرشک پلو با مرغ داشتند.

من نگاهی به سفره انداختم و با خودم گفتم: عجب، هرگز نمی‌توانم بپذیرم که اولیاء خدا اینچنین سفره‌هایی می‌انداخته‌اند یا که سر چنین سفره‌هایی بنشینند!!! در صورتی که در جامعه کسانی هستند نان شب ندارند و هرچه بیشتر تلاش می‌کنند باز هم هشتشان گرو نهشان است و رزق و روزی از دستانشان فرار می‌کند. الایهاالحال سر سفره نشستم و به غذا خوردن مشغول شدم. پس از آنکه صرف غذا تمام شد استاد گفت: بله پسر من تو یک سخن عینی و واضح را مد نظر گرفته‌ای درست است؛ اولیاء خدا اینگونه نبوده‌اند اما میهمان احترامش چیز دیگریست که حتماً باید رعایت شود و در ضمن بعضی از میهمانها را بایستی که هر چه تجملاتی تر با آنها رفتار نمود.

حیرت کردم، متوجه شدم استاد تمام فکر ذهنم را خوانده‌است. او اینچنین ادامه داد: من از صبح می‌دانستم شما می‌آیی به همسرم گفتم غذای خوبی تهیه کن که میهمان عزیزی داریم. بگو پسر من چه امری باعث شده که اینجا آمدی؟ به خودم کمی جرأت دادم و گفتم استاد مهربان و فاضل شما که افکار مرا می‌دانید و می‌خوانید چرا می‌پرسید؟ عقلم قبول نمی‌کند که شما ندانید من برای چه موضوعی اینجا آمده‌ام زیرا شما از دیروز می‌دانستید که من می‌آیم و ناهار تدارک دیده‌اید. استاد نتوانست جلوی خنده خودش را بگیرد و با صدای بلند قهقهه می‌زد به گونه‌ای که صدایش همه فضای اتاق را پر کرده بود.

پس از آنکه خنده‌هایش پایان یافت او گفت: پسر من ما حق استفاده در همه موارد را نداریم.

ثانیاً اینکه ما مجبور هستیم تظاهر به ظاهر بنماییم و گرنه اوضاع دنیا مختل می‌شود. گاهی بعضی از شاگردهای آیند و سئوالات مختلفی و خواسته‌های عجیبی در ذهنشان مطرح می‌کنند و می‌خواهند جواب بدهم و بگویم تا یقین آنها

افزوده بشود ولی با این حال من هیچ واکنشی نسبت به آنها انجام نمی‌دهم زیرا اولیاء ما اینچنین نبوده‌اند و درمقابل کنشهای بیرونی خیلی خونسرد از کنار موضوع گذشته‌اند، موضوع دیگر هم این است که حتماً بایستی سکوت و خویشتن داری را در خودم افزایش بدهم که شاگرد خواسته‌اش را حتماً حتماً بازبان حال بیان نماید و بگوید و... حرفت را بگو جانم.

گفتم استاد عزیز من منیر خانم را از باباقاسم خواستگاری کرده‌ام و او و باباقاسم هر دو پذیرفتند. استاد تبریک صمیمانه‌ای گفت و پرسید خوب حالا مطلب چیست؟ دو دل بودم که بگویم یا خیر، به طور ناگهانی پشیمان شدم که بگویم یا نه که استاد نگاه نافذ و عمیق به چشمانم نمود و گفت: من چند لحظه‌ای بیرون بروم کار دارم اکنون می‌آیم. استاد رفت و سکوت آن محیط مرا بسیار آزار می‌داد خصوصاً اینکه یک پشیمانی آنی به دلم راه یافته بود.

«کمک استاد»

پس از دقایقی استاد وارد شد. گفتم استاد می‌خواهم بساط ازدواج و عقد را راه بیندازم اما پول ندارم استاد با مهربانی گفت:

خوب پسر من این که مهم نیست من به تو قرض می‌دهم و هر وقت داشتی به من پس بده. گفتم: استاد خداشما را از بزرگی کم نکند ولی چگونه پس بدهم من که شغلی ندارم که درآمدی داشته باشم، استاد چشم غره‌ای رفت و گفت: مگر تو سواد نداری؟

گفتم بله استاد دارم. خوب مسئله حل است یک فکری برایت می‌کنم

دوست داری دفتردار یک شرکت بشوی ولی عیش این است که حقوقش کم است و شب کاری است. گفتم استاد اشکالی ندارد هرچه شما صلاح بدانید. سپس استاد گفت برو تا من صحبتی بکنم برو و حدود شنبه هفته بعد بیا. آن روز سه شنبه بود. هنوز چند دقیقه‌ای از صحبت‌هایمان نگذشته بود که استاد پسرش را صدا زد و گفت: برو جلوی درب خانه بنشین اکنون باباقاسم می‌آید راهنمائیش کن به سوی اتاق مطالعه تا من بیایم. گفتم چرا اینجا نیاید؟ استاد نگاه عمیق و نافذی به من نمود و هیچ نگفت من سرم را پایین انداختم، پس از سه چهار دقیقه حمید آمد و گفت که بابا جان، دوستتان باباقاسم در اتاق مطالعه منتظر شما هستند. استاد گفت: برو بگو اکنون می‌آیم و به من گفت: پاشو برو پسر من می‌خواهم بروم پیش باباقاسم با او کاردارم. همینکه درخواستم او نیز بلند شد قبل از بلند شدن دستش را به زیر پوستین که روی آن نشسته بود برد و یک پاکت بیرون آورد و آنرا به من داد، پرسیدم این چیست استاد؟ پاسخ داد یک مبلغ ناقابلی است برو سربازار همین اکنون آنرا نقد کن به وجه حامل است به مبلغ سیصد و پنجاه و یک هزار تومان.

من چک را از پاکت در آوردم و نگاه کردم با خودم گفتم عجب استاد قوی و اهل کشف و کراماتی است حتماً سری در اسرار الهی دارد و گرنه از کجا می‌دانست که من می‌آیم و پول می‌خواهم و یا اینکه اکنون باباقاسم می‌آید و چندین کرامت دیگر که از ایشان دیده بودم. ولی با این حال قبول نکردم و هرگز نیز قبول نداشتم که اگر کسی قدرت ظاهری و یک کشف و کرامتی از او به ظهور رسید سری در اسرار دارد و اهل الله است و محرم به اسرار حق. استاد نگاهی به من نمود و لبخندی زد و گفت: آفرین پسر من از زیرکیت خوشم آمد درست می‌اندیشی. هرکسی که کرامتی داشت نمی‌شود ولی خدا.

اگر این طور بود همه ترک دین و اخلاق می‌کردند و گوشه‌نشینی و عزلت پیشه می‌کردند و با کمی ریاضت و چله نشینی قدرت ظاهری کسب می‌نمود و اهل سرّ و اهل الله می‌شدند. در صورتی که اصلاً چنین نیست. و گرنه مرتاضها بایستی از همه ملت دین دارتر باشند.

آیا یک چنین اشخاصی که نفس‌گشی و جسم‌آزاری کرده‌اند و اهل ریاضت هستند اولیاء الله به شمار می‌روند و دارای دین محکم و استوار می‌باشند و مقرب به الله و آستانش هستند و معرفت کسب کرده‌اند؟؟ حاشا و کلاً اگر چنین باشد. حال زود برو تا بانک تعطیل نشده هم اکنون چک را نقد کن و به زندگیت سروسامانی بده، بعداً می‌بینمت.

سریع رفتم به سوی بانک و به سرعت آنرا یافتم زحمت زیادی برای پیدا کردنش نکشیدم. سر راهم یک کیف تهیه کردم و پولها را در آن ریختم و راهی منزل شدم. در زدم، منیر خانم درب را باز کرد و سلامی گفت، من جوابی به او دادم. نمی‌خواستم داخل بروم زیرا می‌دانستم بابا قاسم هنوز نیامده با این حال پرسیدم منیر خانم بابا قاسم تشریف دارند؟ جواب داد خیر، و اینچنین گفت:

شما میهمان ما هستید و پذیرایی و دعوت از شما بسیار پسندیده است ولی با این حال حرفش را قطع کرد و ادامه نداد. من گفتم خودم می‌دانم منیر خانم.

در دلم چنین دختر پاکیزه و مؤدبی را بسیار ستودم و بسیار خوشحال شدم که تربیت اسلامی و اخلاق اسلامی چقدر فضایل را درون او رشد داده‌است. گفتم می‌روم و بعداً می‌آیم فقط این ساک که مقداری پول در آن است را در جایی بگذارید، گفت باشد و من کیسه را جلوی درب گذاشتم و او آنرا برداشت خداحافظی کردم و رفتم روستا. گشتی در روستا زدم تا نماز شد. به مسجد رفتم برای نماز، دم درب ورودی مسجد چندین پیرمرد نشسته بودند. یکی از دیگران

شجاع‌تر بود پرسید می‌بخشید آقا شما میهمان باباقاسم هستید؟
گفتم بله چند وقتی که رحل اقامت را در خانه او افکنده‌ام. رفتم داخل مسجد و یک گوشه‌ای مشغول به راز و نیاز با خداوند منان شدم و در سجده آنقدر اشک ریختم که از حال طبیعی خارج شدم. چیزهای زیادی در هنگامی که سرم روی مهر بود می‌دیدم که برایم نامفهوم بودند تا اینکه ندایی اینچنین شنیدم:
«اللّٰهُ وَلِیُّ الذِّیْنِ آمَنُوْا»^(۱) «کمی یکه خوردم و ندایی دیگر شنیدم «اِنَّ اللّٰهَ یَهْدِیْ مِنْ یَّشَاء»^(۲)، «اللّٰهُ مَعَ الْمُتَوَكِّلِیْنَ»^(۳) و با شنیدن این آواهای ملکوتی از آن حال جذبه عمیق خارج شدم.

سر از سجده برداشتم رفتم صورتم را بشویم و تجدید وضو نمایم. بازگشتم داخل مسجد و پس از خواندن نماز مغرب و عشاء راهی منزل شدم. با خودم گفتم مرد حال با چه رویی می‌خواهی به منزل بروی؟ خجالت نمی‌کشی؟ برای اینکه از شرّ این افکار مزاحم و نقاط منفی ذهن فرار کنم شروع به برنامه ریزی در ذهنم نمودم. به خانه باباقاسم رسیدم درب منزل را با سه ضربه منقطع به صدا در آوردم.

«ازدواج این امر مقدّس»

پس از لختی باباقاسم درب را باز کرد. سلام کردم. گفت: بفرمایید، نگران

۱- خداوند سرپرست کسانی است که ایمان آورده‌اند

۲- همانا خداوند هدایت می‌کند هر که را بخواهد.

۳- خداوند با توکل کنندگان است.

شدم، فرزندم کجا بودی، برای ناهار که تشریف نیاوردی، خیلی منتظر بودیم که بیایی. اکنون نیز خیلی دیر کردی جواب دادم باباقاسم رفته بودم روستا و نماز را خواستم به جماعت بخوانم. قبول باشد

ان شاء الله بیا داخل بیا داخل فرزندم، باگفتن چند یاالله وارد شدم و به اتاق رفتیم. باباقاسم سریع سفره را انداخت. و مشغول غذاخوردن شدیم. پس از صرف غذا یک آن منیر آمد داخل و چای گذاشت و به اتاق خودش بازگشت. گفتم باباقاسم نمی دانم چگونه از شما تشکر کنم شاید اگر من جای شما بودم به کسی که نمی شناسمش و نمی دانم از کجا آمده و چه کسی است، شاید اصلاً و ابداً در خانه ام راهش نمی دادم چه برسد به اینکه بخوام دخترم را عروسی کنم. باباقاسم حرفم را برید و نگذاشت ادامه بدهم. گفت:

انسان وقتی پسر خوب و منزّه و پاکی می بیند چه اشکالی دارد اگر می تواند، زیر بال و پرش را بگیرد. دیگر نبینم از این صحبتها کنی من که کاری نکرده ام. باباقاسم جسارت نباشد ولی من رفتم و مقداری پول تهیه کردم. نگاهم کرد و پرسید پول؟

بله پول. برای اجرای همین امر خیر مقدار سیصد و پنجاه و یک هزار تومان تهیه کرده ام تا ان شاء الله اگر لایقمان بدانید ما را به غلامی قبول کنید. البته این مبلغ را از استاد ولی قرض کرده ام. ان شاء الله به کارکردن مشغول می شوم و با پشتکاری که در خودم سراغ دارم بحمدالله آرام آرام آنها پس می دهم. سکوت و آرامشی که باباقاسم داشت حاکی از رضایتش بود. گفت: هر جور که میل تو باشد فرزندم. تو چه زمانی را پیشنهاد می کنی؟ من گفتم هر زمانی را که شما مناسب بدانید.

باباقاسم دستی در ریشش فروبرد و گفت: باشد تا با منیر مشورت کنم ببینم چه زمانی را او پیشنهاد می کند. رفتم گوشه اتاق و با کشیدن چند نفس عمیق

چشمانم را بستم تا کمی فکر کنم، دست باباقاسم را احساس کردم که مرا تکان می‌دهد. مرا مورد خطاب قرار می‌داد و می‌گفت: پاشو، حسن جان پاشو نماز صبح است. بلندشدم و پس از وضو گرفتن مشغول نماز صبح شدم. پس از نماز صبح باباقاسم می‌خواست راهی بیابان بشود. گفتم می‌خواهم بیابان کمی کمکت کنم. باباقاسم گفت که: می‌خواهی خانه بمان و کمی استراحت کن.

مخالفت کردم و گفتم خیر اگر بمانم تا زمانی که شما بازگردید حتماً حوصله‌ام سر می‌رود. خلاصه راهی بیابان شدیم. به دامنه یک کوه رسیدیم همانجا بساط صبحانه را برقرار نمودیم. نان و کره مختصری خوردیم. پس از صبحانه به سوی یک چشمه حرکت نمودیم به آنجا که رسیدیم توقف کردیم تا استراحت کنیم و هم گوسفندان آب بخورند. پرسیدم باباقاسم مخارج شما از چه جهتی تأمین می‌شود؟ آهی کشید و گفت: خانه‌ای در شهر دارم. آن را اجاره داده‌ام از گرفتن اجاره و فروش گوسفندان در پاییز. تعداد کمی از گوسفندان را نگه می‌دارم و بقیه را می‌فروشم تا سال بعد خدا کریم است.

از فروش آنها مخارج سالیانه تأمین می‌شود. ما دو نفر که خرجی نداریم. برایم سخت است به همین زودیها همین گوسفندان را می‌فروشم و خودم را بازنشست می‌کنم. همین که دست شما دو جوان را در دست همدیگر بگذارم و از بابت منیر خیالم راحت بشود و او را در کام خوشبختی احساس کردم و اگر بخت یار باشد و خدا ما را قبول کند و طلب نماید ان شاء الله می‌خواهم به زیارت خانه خدا مشرف بشوم.

ناگفته نماند که من قبلاً یکبار دیگر بازنشسته شده‌ام. حدود هشت یا نه سال پیش بود دقیقاً به خاطر ندارم. یک حقوق مختصری نیز از بابت بازنشستگی آنجا می‌گیرم. در اداره فرهنگ کار می‌کردم. وقتی از سفر خانه خدا بازگشتم اگر عمری

بود می‌خواهم زمین کوچکی بگیرم و آنجا خودم رامشغول کنم و یک باغ کوچک بسازم به امید خداوند متعال .

پس از مرگ همسرم دیگر دستم به کار نمی‌رفت از این مباحث بگذریم. برومقداری چوب بیاور که چای درست کنیم . چای خوبی درست کردیم. در اثنای چای خورد باباقاسم گفت: فرزندم نمی‌خواهد زیاد ول خرجی کنی. منیر چیز زیادی احتیاج ندارد. فقط بروید خرید و مقداری لباس و مایحتاج ضروری برای خودتان تهیه کنید و هر چه صلاح می‌دانید که مورد احتیاج است. در فکر شام برای شب حنابندان و ناهار برای ظهر عروسی که اهالی ده و دوستان تشریف می‌آورند باش. فکر کنم جمعه این هفته مناسب باشد. تو موافقی حسن آقا. من سکوت کردم. خجالت می‌کشیدم .

بازگشتیم به سوی خانه البته ناهار را کنار همان چشمه خوردیم و همانجا نماز خواندیم . وقتی رسیدیم خانه باباقاسم رفت بیرون کاری انجام بدهد و من خوابیدم. صدای باباقاسم را شنیدم که گفت پسرم برخیز میهمان داریم بلند شدم دیدم روحانی که در مسجد ده نماز جماعت می‌خواند و دو نفر از اهالی ده در اتاق بودند، سریع برخاستم و سلام کردم. چنان به خواب سنگینی فرورفته بودم که متوجه نشدم آنها داخل خانه آمده‌اند.

باباقاسم رفت چای بیاورد و بازگشت . منیر را صدا زد و گفت: باباجان بیا داخل. منیر داخل شد و کنار پدرش نشست.

باباجان می‌خواستم قبل از ازدواج که این طرف و آنطرف برای خرید می‌روید و هنوز ازدواج نکرده‌اید به هم محرم باشید این است که مزاحم حاج آقا شدم تا صیغه محرمیت را بر شما جاری کند. از نظر شما حسن آقا اشکالی ندارد؟ سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. حاج آقا شروع به صحبت کرد چیزهایی گفت

و مراسم خاصی را انجام داد در آن لحظات حال خودم را درک نمی‌کردم. خلاصه اینکه پس از یک ساعتی آنها رفتند.

کمی خوشحال بودم اما دلم حسابی شور می‌زد. و پر از غوغا بود سرم و دلم از آشفتگی غُل می‌خورد. آنها که رفتند منیر آمد داخل که وسایل چای و میوه‌ها را بردارد. ایندفعه خیلی متین‌تر و آرام‌تر حرکت می‌کرد و بسیار با وقار به نظر آمد. شاید هم من اینگونه فکر می‌کردم. خجالت می‌کشیدم که مستقیم نگاهش کنم ولی زیر چشمی حواسم جمع کارهای او بود.

در این لحظه بابا قاسم رفت داخل حیاط. من حسابی خجالت می‌کشیدم جلوی بابا قاسم با منیر صحبت کنم و بابا قاسم که رفت گفتم منیر خانم می‌شود چند دقیقه‌ای بنشینید چیزی می‌خواستم از شما بپرسم. چیزی نگفت و با حالتی که سرشار از وقار و سنگینی بود همانجایی که ایستاده بود نشست و سرش را پایین انداخت. صورتش از خجالت سرخ شده بود و کمی عرق کرده بود. چندین سؤال مثل خوره در درون ذهنم جای گرفته بود و وجودم را آزار می‌داد. اگر در آن لحظه سؤالهایم را نمی‌پرسیدم آنشب از آشفتگی ذهنی حتماً خوابم نمی‌برد.

پرسیدم ببین منیر خانم من با شما تفاوت سنی زیادی دارم و می‌بینی که آسمان جُل هستم، آسمان سقف خانه‌ام است و زمینِ سرد فرش خانه‌ام با این حال و اوصاف برایم مسئله ذهنی شده که چرا قبول کردی همسر من با این شرایط بشوی؟

تازه مزید بر علت اینکه هیچ شناختی از من ندارید و نمی‌دانید من چه کسی هستم و از کجا آمده‌ام؟ شاید آدم ناحسابی باشم و پس از مدتی بگذارم و از شهر شما بروم و برای شما هزاران اما و شاید باقی بگذارم. خواهش می‌کنم صریح بگو چرا راضی به این وصلت شده‌ای؟

نگاهی به او انداختم. نمی‌دانستم که جواب سئوالهایم رامی‌دهد یا خیر؟
 منیر برای یک لحظه سرش را بلند کرد نگاهی نافذ به من نمود و مجدداً سرش را
 پایین انداخت تمام بدنم به ناگهان خنک شد. نگاهش خیلی سنگین بود و گفت:
 حسن آقا مگر شما فراموش کرده‌اید که من شاگرد چه کسی هستم؟
 فکر کرده‌ای شما همین طور آنهم به طور اتفاقی به منزل ما آمدید و در
 سرراه پدرم قرار گرفته‌اید؟

هیچ شده فکر کنی و از خودت بپرسی چرا کس دیگری شما را در آن بیابان
 نیافت و بایستی کسی شما را پیدا کند که با چنین استادی در ارتباط است و
 ناخودآگاه با آن استاد ارتباط پیدا کنید؟ بدان که:

«همان دست پنهانی که شما را به سوی خانه ما هدایت کرد، همان قبلاً مژده
 ازدواج با شما را به من داده بود. و توصیف شما را به طور کامل و تمام گفته بود
 او حرفهایش را شمرده شمرده و آرام آرام می‌گفت. به کلمات آهنگ و روح
 می‌داد. حرفهایش در تمام وجودم می‌نشست قدرت فکر کردن از من گرفته شده
 بود. به درستی متوجه نمی‌شدم چه می‌گوید. حرفهایش را چنین ادامه داد: ان شاء
 الله بعداً بهتر برایت توضیح می‌دهم اما فعلاً جایز نیست در نبود پدرم اینگونه
 صحبت کنیم هرچند که قانوناً به هم محرم هستیم. اگر بیش از این صحبتی دارید
 پدرم که آمد اشکالی ندارد در حضور او صحبت کنیم و این بهتر است ادامه دادن
 به حرفهایمان آنهم در حضور باباقاسم را در حیطه شجاعت خود نمی‌دیدم. البته
 شجاعت که نمی‌خواست، بسیار شرم می‌کردم.

باباقاسم که آمد منیر رفت و به سرعت تشکها را انداخت و بازگشت کنار
 پدرش نشست. حدود ده دقیقه‌ای گذشت و هیچ صحبتی سکوت مجلس را
 نشکست. منیر سرش را بالا گرفت و با شیطنت تمام لبخندی زد و گفت: بابا کاری

نداری خسته‌ام می‌خواهم بروم بخوابم. باباقاسم گفت: خیر دخترم. شب بخیر. وقتی خواستم بخوابم صحبت‌های منیر طنین خاصی در ذهنم انداخته بود. شروع به فکر کردن پیرامون صحبت‌های او نمودم و ناگهان این سؤال وحشتناک به ذهنم رسید که :

«نکنه این منیر چهره‌ای از چهره‌های لیلست؟»

طرح این سؤال تمام ذهنم را آشفته کرد. اگر او لایلا بود پس چرا اینگونه عمل می‌کرد. منظور و قصدش چه بود؟ اما توانستم با طرح چند سؤال نقض این فرضیه را رد کنم. اما همچنان در تشویش بودم. با خودم می‌گفتم شاید نکات عرفانی بسیار دقیق و ریزی در این ماجرا نهفته باشد که من به آن پی نبرده‌ام.

«اسرار خورشید»

خلاصه آنشب هر طوری بود خوابیدم. صبح باباقاسم مرا برای نماز بیدار کرد و می‌خواست به دنبال کارهایش برود. قصد داشتم به منزل استاد بروم و سئوالهایی را که برایم مطرح شده بود بپرسم و بازگردم. به باباقاسم گفتم که باباجان خودت ترتیب کارها را بده من دقیقاً نمی‌دانم چه باید کرد و چه کارهایی لازم و ضروریست باباقاسم گفت: که می‌رود تا زنهای فامیل و آشنا را دعوت کند برای مراسم حنا بندان و به من گفت: تو و منیر به شهر بروید و خریدهایتان را انجام دهید.

باباقاسم رفت که برای گوسفندان ابتدا علوفه‌ای تهیه کند و کارهایش را انجام بدهد. فکر می‌کنم گوسفندان را نیز همراه برد که به کسی بسپاردشان، من نیز

خوابیدم. حدود ساعت ۸ صبح بود که منیر داخل اتاق آمد. به سرعت از جا بلند شدم و سلامی گفتم. پرسیدم ببخشید منیر خانم ساعت چند است؟ گفت مثل اینکه شما خیلی خوش خواب تشریف دارید ساعت ۸ است. رفتم صورتم را شستم و بازگشتم.

دیدم منیر سفره را انداخته است و منتظرم نشسته است سر سفره. کمی خجالت کشیدم اما خلاصه رفتم سر سفره. برای آنکه سکوت را بشکنم و چیزی گفته باشم گفتم: منیر موافقی پس از صبحانه به شهر برویم و خرید کنیم و گشتی بزنیم و سپس برویم منزل جناب استاد من کارش دارم با شرم و حیائی خاص گفت: حسن آقا فکر نمی‌کنی کمی زود باشد و قباحت دارد؟ گفتم خیر. اصلاً چنین نیست و زشت هم به نظر نمی‌رسد مثل اینکه ما اکنون، که حرفم را ادامه ندادم. هنوز برای خودم باور و یقین نشده بود که او شرعاً اکنون همسر من است و مایک زوج هستیم. گفت الایها الحال اگر می‌خواهی دیگر معطل نکن سریع حاضر شو که وقت نداریم و دیر می‌شود. اودر حال بلند شدن لبخندی زد و گفت: مثل اینکه شما دیر از خواب برخاسته‌اید حال من معطل کرده‌ام و معطل من هستی؟ و رفت که حاضر بشود، او خیلی سریع حاضر شد و آمد چادر مشکی بلندی پوشیده بود. مقنعه خیلی قشنگی که سفید بود و گل‌های درشتی به سر کرده بود. چادرش شبیه یک مانتوی بلندی تمام بدنش و هیکلش را به طور عجیبی پوشیده و خیلی رعنائتر به نظر می‌رسید. با هم بیرون آمدیم و رفتیم به روستا. ماشینی سوار شدیم که به شهر برویم. خیلی حال خوشی داشتم.

احساس‌های عجیبی به من دست داده بود. سبک سبک شده بودم. وزن جسم را احساس نمی‌کردم. وقتی با او در حرکت بودم حال و وضع خودم را نمی‌دانستم احساس می‌کردم در هوا راه می‌روم. صدای محیط را نمی‌شنیدم به

هیچ چیز و موضوعی توجه نداشتم. تمام ذهنم و مخیله‌ام شده بود منیر. او را با تمام وجودم احساس می‌کردم.

حالت دل ضعه و دل شوره عجیبی در تمام وجودم شعله گرفته بود و مرا به حال وجد درونی می‌رساند. خیلی سریع به شهر رسیدیم. مسیر کوتاه به نظر می‌رسید و زمان به سرعت تمام می‌گذشت. انگار تمام اسباب و علل دست به دست هم داده بودند تا آن حال خوش را بگیرند.

حالی که ایجاد شده بود و یک خلسه و جذبه خاص را تداعی می‌کرد از برای چهره ظاهر و میل شهوانی و یا اینکه میل افراطی شود بلکه از باب آنکه جمال حق و آن لطافت‌های باطنیش که نور لطیف و ظریفی را ساطع می‌کرد به وجود می‌خورد آن احساس دوست داشتنی را به من القا می‌نمود.

جمال منیر را صورت باطنیه و همیه حضور می‌دانستم.

حضور که حاضر بر حضور و ناظر بر نزول و پنداری از گفتار و درمانی بر کردار بود.

این همه تجلی اوصاف حق بود که ظرفیت و درکم را گسترده کرده و می‌توانستم مظهر لطافت و جهة جمالی را بهتر و بهتر درک کنم و پویا باشم. دانستگی و پویایی قرین شده بودند.

گفتم منیر تو مسیر را بهتر می‌دانی، به بازار داخل شهر برویم یک حلقه تهیه کنیم سپس به خانه استاد می‌رویم، قبول کرد و چیزی اضافه‌تر نگفت. به بازار زرگرها رفتیم از طلا فروشی‌های متعدد دیدن کردیم. همین طور فقط از پشت ویتترین آنها راتماشا می‌کردیم تا اینکه بتوانیم حلقه‌ای را انتخاب کنیم. گفتم بین منیرجان، می‌خواهم برای دو تا حلقه بگیرم. یکی به انتخاب خودت و یکی به انتخاب خودم. حال خودت انتخاب کن او یک حلقه طلا با نگینهای زیبای برلیان

انتخاب نمود که من نیز بسیار از انتخابش خوشم آمد.

من نیز یک حلقه طلا با نگین فیروزه برای او انتخاب کردم که روی رکابش تصویر دو آهو حک شده بود. سپس در بازار گشتی زدیم و چیزی خریدیم و صحبت‌های زیادی رد و بدل شد. گفتم منیرخانم من زیاد وارد نیستم و نمی‌دانم تو اگر چیزی به نظرت می‌رسد که لازم است رودریاستی نکن و بگو. او نگاهی زیرکانه به من نمود و مرا مورد خطاب قرارداد و گفت: حسن، عکس العملی نشان ندادم تا مجدداً صدایم کند. گفت: حسن می‌خواهم چیزی بپرسم، نگاهش کردم و گفتم بپرس. پرسید حسن مگر تو قبلاً زندگی نداشتی؟ سئوالش خیلی برایم متعجب کننده بود. جوابش راندام فقط نگاه عمیقی به او نمودم. فقط گفتم که نمی‌خواهم خاطرات آن زمان را در ذهنم تجدید نمایم. خواهش می‌کنم دیگر از آن زمان نپرس.

رفتیم بازار پارچه فروشها مقداری پارچه خریدیم و سر راه یک تسبیح زیبا برای باباقاسم گرفتم همراه یک انگشتر عقیق می‌خواستم یک فرش نیز بگیریم ولی نمی‌دانم چرا پشیمان شدم. مقداری هم لوازم دیگری خریدیم و یک وانت گرفتیم تا همه را برایمان به خانه حمل کند. ابتدا رفتیم منزل استاد، منیر پیاده شد و من همراه وسایل به ده رفتم وسایل را داخل خانه نهادم و نمازم را خواندم و سپس بازگشتم منزل استاد. وارد شدم و یکراست پیش استاد رفتم. استاد پس از حال و احوال گفت که چطوری مرد؟

چه می‌کنی با زندگی تازه؟ می‌خواهم کمی از منیر برایم تعریف کنی که از نظر تو چگونه دختری است؟ خیلی کوتاه و مختصر گفتم نمی‌دانم استاد او خیلی عمیق است نمی‌شود به راحتی در مورد او قضاوت کرد. استاد توضیح داد که منیر جزء وجودی تواست او جور وجودی قلب است. شما برای هم آفریده شده‌اید. پسر جان

قدرش را بدان. پرسیدم استاد اصلاً ما برای چه ازدواج می‌کنیم؟ واضح‌تر بگویم انسانها چرا باید ازدواج کنند؟ استاد گفت: عزیزم کلاس تو از همین اکنون شروع شده.

هنگامی که تو را به عنوان یک شاگرد پذیرفتم موظف شده‌ام برای کلاس بگذارم اما نه آن کلاسی که به صورت کلاسیک و رسمی باشد و از آن ذهنیت داری و تصویری در ذهنت ساخته‌ای. هر وقت تو پیشم می‌آیی و صحبتی می‌شود پیرامون خوابهایت یا اشکالات خودت یا خواب و مشکلات دیگران و من در همان مورد یا موارد خاص صحبت می‌کنم همان می‌شود کلاس شما. حال در مورد ازدواج پرسیدی من نیز خواهم گفت. پس عزیزم جواب سؤال را با پرسش یک سؤال آغاز می‌کنم و آن سؤال این که «اگر شب نباشد آیا روز وجود خواهد داشت؟» گفتم خیر زیرا که برای قیاس چیزی وجود نخواهد داشت و مقایسه بی‌معنا خواهد بود.

استاد گفت: خوب پس فهمیدیم که اگر روز نباشد شب مفهومی نخواهد داشت. اگر نیروی منفی نباشد نیروی مثبت معنی ندارد. اگر «چیز مورد قیاس وجود نداشته باشد دیگری شناختی وجود ندارد. نیکی و بدی غیره و غیره. ولی موارد استثناء نیز وجود دارد مثل هنگامی که در مورد خیر و وجود خیر و فیض در عوالم بالا صحبت می‌کنیم و می‌گوییم آنجا مثبت محض است و نورخالص است. شیطان و نیروهای نفسانی و بازدارنده وجود ندارد و معنی خود را به طور اخص از دست می‌دهد و آن خیریات را یک امر مطلق عینی معرفی می‌کنیم زیرا که آنجا فقط و فقط تقرب است و امر نسبی را مورد قیاس درجه‌ای قرار می‌دهیم تا قدر هر چیز در بها و مرتبه محفوظ بماند.

آنجا قیاس به صورت تقرب و نسبی، نسبت به خوب و خوبترین و نزدیک و

نزدیکترین وجود دارد. در عوالم نورانی حجاب هست و ظلمت نیز هست در صورتی که عده‌ای معتقدند در عوالم نورانی ظلمت و تیرگی وجود ندارد و این یک امر مشتبّه برای آنان است زیرا که در جهالت هستند. آنها می‌گویند اگر خورشید باشد آیامی توان مکانی را یافت که تاریک باشد و ما می‌گوییم بله هست.

عظیم ترین حجابهایی که سالک را از راه و رسیدن به مقصد دور نگه می‌دارد همین حجابهای متعدد نورانیست که مانع دید سالک و اتصال او می‌شود. از بحث دور نیفتیم. در این عالم مؤثر نیروی خداست و وجود، وجود نورانیست جز این مؤثر،

دیگری نیست و نمی‌تواند که باشد زیرا عالم براساس این نظم پایه‌ریزی شده‌است. نیروهای شیطانی نیز بحث جدایی دارد که به موقع برایت می‌گویم. البته لازم به ذکر است که نیروی شیطان و اثرات آن درکنار خدانیست که بگویم به صورت رقیبی در یک عرصه قرار دارد، اصلاً چنین نیست و این اندیشه باطل است. بلکه خداوند منان در طول همه علتهاست شیطان درعرض سببهای مؤثر خودش است و خداوند قائم بر آنهاست. البته ناگفته نماند که نیروی دیگری نیز وجود دارد که در عرض نیروهای دیگری است و مؤثرش چیز دیگریست از قبیل نیروی عقل و خرد، اراده، قلب، نیروی وجود و وجود محض و مطلق، نیروی شستی و وجود عالم و...

مظاهر ظهور کلی نیروهای الهی یک مظهر جمال حق و یک مظهر جلال حق است مردها نمودظاهری جلال حق هستند و زنها نمود ظاهری دیگری از جمال حق. از فیض رحمان الهی و آن نشئه عظیم خلقت دو نیروی کلی منتشر شده که یکی مثبت است و دیگری در مرتبه تعین متقابلین ظهور دارد که نسبت به آن در در افق دید دیگری قرار دارد که نسبت به نیروی مثبت آن را منفی می‌نامیم.

در این عالم همه چیز جفت آفریده شده و هر مظهري خود دو گونه است دو تاست البته وجودهایی مورد توجه و نظر است که وجود عینی یافته‌اند. برای روشن شدن مطلب مثالی برایت می‌زنم.

بین وقتی که در یک جسم مقدار کشش و نیروی مقاومت برابر نیروی محرک باشد و نیروهای محرک و مقاوم که بر یک جسم فشار می‌آورد برابر باشد آیا آن جسم حرکت می‌کند هر چند که آن نیروها مقدار زیادی باشد؟ مسلماً خیر. اگر تقسیم نیرو مساوی باشد هرگز آن جسم حرکت نمی‌کند زیرا به صورت خنثی همدیگر را دفع و جذب می‌کند. پس باید یک محرک بیشتر باشد که تعادل را برهم بزند.

آیامی‌دانی نیروی سیر تعالی روحی برای زنها و مردها چگونه تأمین می‌شود.

زن‌ها برای مرد‌ها و مرد‌ها برای زن‌ها، بستر حرکت روحی هستند و تعالی روحانی یکدیگر را تأمین می‌کنند. جمالیان راز وجودی جلالیان و جلالیان راز وجودی جمالیان را حمل می‌کنند و در خود نهفته دارند.

اگر جمال نباشد جلال به ظهور باطنی خود نمی‌رسد و اگر جلال نباشد جمال هرگز به کمال نخواهد رسید. آنچه باعث حرکت روحانی می‌شود که انرژیهای جسمی در کانالهایش به حرکت درآید برخورد انرژیها و تحریک آنهاست که این تحریک به وسیله میل و انگیزه جنسی تأمین می‌شود.

لطافت وجود جمال حق، جلالیان را بر آشوب نیروهای روانی و درونی وامی‌دارد و این انگیزش نیروی جلال خود جمال را به لطافت و نورانیت و تکامل سوق می‌دهد و در این سیر تکاملی جلال را بر دوش خود می‌کشد.

ازدواج کردن نوعی تبادل انرژی بین زنها و مرد‌هاست، نوعی لطیف شدن و

مغناطیسی شدن است. تاجاذبه عشق وجود را نشان نگیرد مغناطیس عشق روح را نورانی نمی‌کند تا سبک و آزاد به پرواز برسد.

عشق اگر نباشد حرکتی صورت نمی‌گیرد.

عشق اگر نباشد مغناطیسی نخواهد بود و لطافتی در کار نمی‌آید، زنها با تماس با شوهرانشان که انرژی‌شان فقط با آنها جور است و فقط با تماس با آن جلالت انرژی‌شان تکمیل و سیرش کامل می‌شود، نوعی انرژی پویا در درونش به جای می‌گذارد که عامل اصلی سازندگی درونی و تشکیل صورت باطنیه او خواهد بود. پرسیدم:

استاد صورت باطنیه چیست؟ استاد گفت: صورت باطنیه آن نوع صورت و وجهه‌ای است که شخص با آن هیئت در عالم معنا به طیران در خواهد آمد و حشر و نشر او با آن تمثال خواهد بود.

جمال هر شخصی صورت باطنی او را می‌سازد.

بدان که فقط زنها جمال حق نیستند که به توسط آنها صورت باطنیه هر کسی ساخته می‌شود بلکه بعضی از مربیان الهی نیز که صورت الهی پیدا کرده‌اند و وجهه‌الله شده‌اند به جمال باطنی دست یافته‌اند و جمال محض در درونشان جای گرفته‌است و کششهای آنان به سالکهایشان کوششهای آنها را برای شناختن رب برمی‌انگیزد نیز باطنی جمالی دارند. یعنی هر سالکی که ابتدا مربی خود را می‌شناسد در واقع خودش را شناخته‌است.

اگر سالکی جمال دیدارش را در جلال حضور و نزول رب شناخت به خود شناسی و خداشناسی کامل دست یافته‌است.

«بدان که ما از خاک آفریده شده‌ایم یعنی جمال دیدار محض هستیم و عالم ما مادر است که جمال جمال جمالیان است». وقتی سالکی با جمالش در تماس است حال می‌خواهد آن جمال باطنی را جمال ظاهری که زنش است بیابد یا اینکه در چهره استادش آن جمال را ببیند این دیدار با همسرش و هم بستر شدن با او عامل تحریک او می‌گردد که تخم و بذره‌ای معرفتی که در درونش کاشته به وسیله لطافت حضور آن خانم به ثمر بنشیند و رشد نماید و نهایتاً بین دو نیروی الهی رشد کند و به ثمر بنشیند مثل ناقه حضرت صالح (ع) که در بین دو الله بود. برو سوره شمس آیه سیزده را بخوان. پس از آنکه آن معرفت به ثمر رسید و سر از تخم بیرون زد و تخم را شکافت و سر را از خاک خودی خود توانست بیرون زند سپس از آن ظلمت عظیم خاک خلاصی می‌یابد و صورتش به جمال اصلی که همان خورشید آسمان ظاهر است منور می‌شود.

از عالم خاک بریده می‌شود در عین اینکه ریشه‌ای در عالم خاک دارد. وارد علم نور می‌شود حیاتش بسته به نور خورشید است و معرفت نهایی را در نور او می‌بیند ولی هنوز به وصال نرسیده.

سعی می‌کند به خورشید برسد، پس رشد می‌کند هرچه بیشتر سعی می‌کند به خورشید برسد بیشتر رشد می‌کند. این سؤال پیش می‌آید که عامل رشد این بذر چه بوده است؟

آیا جز این است که تمام غذایی را که در حال گرفتن است از باطن زمین که ریشه در آن دوانیده می‌گیرد؟ آیا جز این است که تحریکاتش را از زمین می‌گیرد و اگر این تحریکات نباشد هیچ رشدی در عالم نور نخواهد داشت و در این عالم به ظهور بیشتری نمی‌رسد؟

آیا جز این است که عناصر تیره باطن زمین رامی‌گیرد و در طول حیات آنرا

لطیف می‌کند و به عالم نور می‌رساندش به صورت جزئی از وجود خودش. البته مسئله مهمی در اینجا وجود دارد این بذر که اکنون به نوعی به حیات متعال رسیده و سراز ظلمت خاک به روشنایی نور برده و روشنایی را پیدای وجود نموده تا هنگامی که سبز است. آب دارد این عنصر حیاتبخش در دوش وجود دارد و وجودش و بقایش را تضمین می‌کند اتصال به نور و معرفت دارد اما اتحاد ندارد.

تا هنگامی که سبز است و سبزی دارد نمی‌تواند به عشق و نور برسد و با آن اتحاد ایجاد کند. البته سعی می‌کند به خورشید برسد گرچه پایش در زمین گیر است اما از زمین تحریک می‌گیرد تا به سوی خورشید برود. اما تا هنگامی که سبز و ناقص است نمی‌تواند کامل بشود. بالغ بشود و به رشد نهایی برسد. همانند خودش را تولید کند، عشقش کامل بشود، زرد بشود و نور زرد فام طلایی را بگستراند و به نهایت و غایت برسد.

آنگاه که زرد شد، خشک شد، آبش از دست رفت و آن نفس که به صورت آبی با تمام سلول سلولش عجین شده از دست رفت آنگاه خشک می‌شود زرد می‌شود و جهلش از بین می‌رود.

آنگاه که کامل شد، عشقش به ظهور رسید و به نهایت رسید احتیاجش به زمین و تحریکات آن قطع می‌شود زیرا که آب ندارد که مورد تحریک ارتعاشات زمین که مادر همه پدیده‌هاست قرار بگیرد. آنگاه است که جدا می‌شود و رشته تعلقاتش از همه پدیده‌ها قطع می‌گردد. دیگر احتیاجی به ماده و مادیت ندارد زیرا که جدا شده است و قطع تخاطر و علاقه از زمین نموده.

احتیاجی ندارد که بگیرد زیرا که اکنون به نهایت رسیده حال موقع عمل است. ظرف از محتوا پر شده و خالی شده از محتوا، در عین تخلیه پر شده است و در

عین پر بودن خالیست حال که خشک شده و جاننش از تعلق نفس دنی و فضای زمین خالی شده عشق می‌خواهد، خود نور و منبع رامی‌خواهد دیگر ارتعاشات نورانی او را سیر نمی‌کند و از عرض مظلمه زمین خارج گشته حال دیگر نور جاننش را غنی نمی‌کند او در این زمان حرکت می‌کند.

اتصالی می‌خواهد که رساننده به خود منبع باشد. می‌خواهد که نباشد و این نبودن او را زرد کرده، طیف نور زرد را به صورت نوای خشکی در طول تار تار و بند بند اعضایش به صورت سرود عشق می‌نوازد.

حال این عشق گدازنده او را می‌سوزاند و هستی خود را به نور می‌بازد و در نور و پرتو افکنی مستهلک می‌شود و فانی طی النور می‌شود. به نوری که با آن عجین شده بود و آن را از میان سبزی رهانیده بود می‌رسد. اتصال می‌یابد، و خودش نور می‌شود.

خود نور می‌شود و خاکسترش نیز بوی شوق می‌دهد و ترنمات عشق را می‌نوازد و می‌سراید.

توضیح بیشتر: بدان که «اگر می‌خواهی به آسمان بروی باید سری در خاک داشته باشی.»

«آن ملکوت و نور عظمی در وجود خودتست باید که سر از خاک ظلمت بیرون آورده و راه سماء را پیش گیری و نور خود را از میان جهل‌ها و ظلمتها به ظهور برسانی و به ندای عشق، هستی خود را به آسمان مبارک دوست پاک ببازی تا لایق خاک نور گشتن بشوی و از خود پرتو افکنی کنی و خودت نور محض بشوی و خودت منبع فیض گردی و از درونت پنجره‌ای نورانی به سوی کهن‌ترین درختان که میوه‌شان معرفت است باز کنی تا سدره‌المنتهی را پیدی وجود نمایی»

راز ازدواج کردن همین است. ریشه در خاک داشتن یعنی مفید بودن. حصر گشتن و زنجیر شدن.

اگر شما در خاکی که آهکی است تخمی بکارید آیا این تخم به مرتبه شکستن حصر می‌رسد و رشد می‌نماید؟ مسلماً و صد درصد خواهید گفت خیر. زیرا خاکش مناسب نیست. به همین دلایل نیز اگر کسی بگوید خوب ما بیایم زنهای زیادی بگیریم و یا زنان بگویند شوهران بسیاری بنماییم تا روحمان تحریک بیشتری بگیرد و مقرب‌تر بشود و در تجلی بیشتری بیفتد، بایستی بگویم صد درصد اشتباه است.

نیروی شهوانی که در سطح بدن و در منطقه آلت تناسلی قرار گرفته نوعی تحریک را می‌پذیرد که هم سنخ و هم جنس خودش باشد و اگر با آن سنخیت نداشته باشد نوعی ارتعاشات ایجاد می‌کند که در طول سلسله اعصاب و روان دخیل شده و آن انسان را به دور از روشنایی و رشن بینی باطنی هدایت می‌کند.

آگاهی فعالش را که در مرز ناخودآگاهی گیرنده آگاهی کیهانی است کور می‌کند و او با از دست دادن گیرندگی آگاهی کیهانی کور باطنی می‌شود و حیات معنویش را از دست می‌دهد.

این است که اگر کسی علیرغم میل باطنی برای هوس و اطفای نیروی شهوانی با کسی ازدواج کند و سنخیت روحی با او نداشته باشد در زندگی با همسرش تفاهمی نخواهد داشت. زندگی‌اش به یک نوع مرگ تدریجی تبدیل می‌شود. این تفاهم که بحث آن در اکثر زندگیها وجود دارد و اکثر قریب به اتفاق طلاقها براساس عدم تفاهم و سلیقه است برپایه همان تعارضات مغناطیسی سلسله اعصاب ایجاد می‌شود که این انرژی منفی ایجاد شده به صورت رفتار منفی و عدم تفاهم و سلیقه بروز و نمود می‌کند.

همان طوری که هر خاک مناسب کشت گندم و یا گیاه نیست هر زنی نیز انرژی به درد هر مردی نمی‌خورد فقط شاید یک زن در عالم وجود داشته باشد که جور وجودیمان باشد. امکان دارد با زنی دیگر نیز تفاهم داشته باشیم و مردی چندین همسر اختیار کرده باشد ولی اگر به دقت نگاه کند و بررسی نماید فقط یکی از آن زنان به آرامش ظاهری و باطنی می‌رسد و از دیدن و معاشرت با او احساس لذت باطنی و آرامش درونی می‌نماید.

وقتی شما در زمینی یک تخم گندم می‌کارید این به منزله همان روحی است که در قالب ما قرار گرفته است.

یک سؤال: حال اگر این روح با آن تخم بخواهد به اصل خود بازگردد باید چه کند؟ چه عملی را باید انجام بدهد که بتواند دارای اصل وجودی خود بشود؟

البته او هیچ گاه نخواهد توانست به اصل خود برسد و آن را در عین وجود درک کند؛ زیرا درست در همان لحظه‌ای که او به اصل وجودی خودش می‌رسد و عین خودش را تولید می‌کند و کامل بشود درست در همان موقع است که اصل اولیه را از دست می‌دهد و آن نفخه اولیه به صورت، صورت کامل دیگری ظاهر می‌شود و او هرگز مقام جمع را در تفرقه و تفرقه را در جمع و وحدت را در کثرت درک نخواهد کرد اما ما می‌توانیم. انسان می‌تواند یک سیر را همانند گندم برای روح خود تعبیه کنید.

چگونه و چگونه؟

به این صورت که از ظلمتکده تن همانند گندم بشکفتد تا بتواند از مظاهر حیات برای ممت و موت ارادی استفاده کند.

پیغمبر (ص) می‌فرماید: «بمیرید قبل از آنکه بمیرید» و واقعاً همین طور است باید از خویشتن خویش مرد تا بتوانیم به تجلی و پرواز درآئیم در عین اینکه

زنده هستیم . این مردن مردنیست در نور نه در گور. مردنیست که انسان را می شکند همانند گلی که به سر منزل حیات رسیده و بر آب شناور است. در عین اینکه از وجود آب برای حیات استفاده می کند تعلق به جا و مکان خاصی ندارد و با این نفخه حیات شروع به حرکت می کند و همانند سیالی در ارتعاشات مظاهر حیات قوت و خواست و نمود خود را که عطر و گل است را باخویش به صورتی از لطافت می نمایاند.

مانیز می توانیم بمیریم در عین اینکه زنده هستیم . اگر به موت ارادی برسیم از خویشتن خویش فارغ خواهیم شد و به صورت یک توده عظیم آگاهی با آگاهی کیهانی در تماس می شویم و با این آگاهی به مرز بی کرانها خواهیم رفت و غوطه ور در نور الله خواهیم شد و با سرچشمه فیض عالم در تماس می شویم.

ما و من دیگر وجود نخواهد داشت آرام و سبک از خود تخلیه و خارج می شویم و به سوی تعالی و آگاهی مطلق که نام آن حق است در تکاپوی حرکت می افتیم و با رسیدن به الله آرام خواهیم شد.

سدره را در وادی سینا و شاخه زیتون که روئیده از نور الله است
و تجلی الله را در قلب و جان خود پایه ریزی می کنیم و در وادی رحمانیت
آن را می یابیم و می گسترانیم.

آن زمین خاکی که گفتیم دروازه فیوضات رحمانی حضرت حق است و پنجره نورانی تشعشات معرفت حق ، در وجود جمال حق نمود کامل دارد و مظهر جمال حق در زمین وجود زن است.

آن تن خاکی که از آن تأثیر و تحریک می گیریم در ابتدا وجود خودمان است که با در ارتباط بودن با مظاهر مادی آفرینش تحریکات و نوسانات نورانی و انرژیایی را می گیرد و با تبدیل خاصی که در مراکز نیروهای روانی و درونی در

ضمیر درونی بر روی آن انجام می‌دهد آنرا مہیای استفادہ روح می‌کند تا روشن
بینی روحانیمان افزایش یابد و به سطح بالاتر از آگاهی مطلق جهانی حرکت و
انتقال یابیم.

«فصل چهارم»

«حکمت‌های دیدار»

«ماه چهره خورشید در ظلمت شب است»

وادی وجود ما که عالم صغیر نام دارد درست شبیه به عالم کبیر است. یعنی این وجود ما که جزء است تمام اجزای عالم کبیر را به نسبت جزئی تر در خود دارد.

تن ما به منزله زمین است و حضور ما ملکوت عالم سفلاست. یعنی آن ملکوت عظیمه و کریمه سری در وادی وجودی تن ما دارد و ابتدای امر باید آن وادیهای غیب را با پیدا نمودن خودمان و هستیمان آن را بیابیم.

اگر کسی خود را در شهودی نیابد هرگز نخواهد توانست به آن وادیهای عالم اعلا راه یابد، اسفل السافلین تن، راه نورانی اعلی علیین را با خلاق کردن شعور فعالمان به ما می‌نمایاند و این تن در مرتبه سفلاست و عقل در مرتبه اعلی.

روح در مرتبه اعلی علیین است و ریشه آن در اسفل السافلین یعنی تا وقتی پایمان در ضمیر ظاهر عالم گیر است روحمان در قفس ماده و جهان گیر است، جهان همانند قفسی و تن مادی همانند قفسی بزرگتر روحمان را حصر کرده و آگاهی و حیات معنویمان را دچار تشویش می‌کند.

حال این تن که مرکز جهان ناپیدا است چون نسبت به آن در حضور و شهود است مرکز و مبدأ حرکت است. اگر کسی سیر درونی را پیشه کند و تذهیب داشته باشد و تزکیه پیشه کند روحش متعالی می‌شود. تنش نیز، به مراتب متعالی شده و محل نزول آیات و الهامات قلبی و تظاهرات ظاهر می‌شود، عالم تن او می‌گردد و او قلب عالم شهود می‌شود.

قلب عالم شهود شدن، اتصال به عقل، عقل را تضمین می‌کند.

خلاقیت داشتن و مظهر اراده شدن، در این مرتبه است، که تخم وجودیمان می‌شکفت و در خود متولد می‌شویم. بذر گندم در خاک خود را پیدامی‌کند و این پیداشدن او را به وادی نور سوق می‌دهد. و لیاقت می‌یابد که از آب و تشعشعات حیات بخش خورشید استفاده کند. آب همان علم است. معرفت است که حیات معنوی را به ما مژده می‌دهد و عقلمان را زنده می‌کند.

حال اگر می‌خواهیم به روحمان و این بذر وجودی در خودش و از خودش شکفته آب بدهیم باید علم بیاموزیم، معرفت پیشه باشیم. راضی نشویم عمرمان مصروف به صنایع و بدایع و تلوثات عالم ملک گردد. شاید بررسی چه علمی؟

من می‌گویم از این همه توجه، مراقبه، بیدارکردن انرژیهای خفته و آموختن گرفتن نوسانات الکتریکی و مغناطیسی زمین و راه نور رفتن و آگاهی کیهانی را درک کردن و وسیع نمودن بُعد متعالی حیات و کسب فضایل حاصل ما چه می‌شود؟

فقط و فقط به خاطر یک منظور است و آن اینکه در خودی خود حرکت کنیم.

از خودی خود فاصله بگیریم، خود را فنای فی الله کنیم. بقای به حضور الله پیدا کنیم.

و باز گردیم تا از نو با معرفتی که یافته‌ایم ساختار آفرینش نوینی را پایه ریزی کنیم. به دانستگی برسیم، فرزانه شویم، رهایی یابیم و به وارستگی برسیم تا کوششمان ما را به نهایت مبدل سازد.

خودمان آن نهایت کلی بشویم. باطنمان آن اقیانوس بی‌انتهای معرفت و حضور الله گردد. آرام بشویم چون مطمئن شده‌ایم و از مواج بودن برهیم چون که به یقین وایقان رسیده‌ایم.

شهر سکینه راضیه را پیدا کنیم. و مرضیه را در خود برویانیم. آن گندم که گفتیم و مثال زدیم می‌شکفت و جوانه می‌زند و از زمین می‌خواهد بجهد، گسترده می‌شود و طیف درکش گستردگی خاصی پیدامی‌کند. حال به همین ترتیب اگر روح ما بشکفت و جوانه وجودی بزند از ظرفیت جسممان عظیم‌تر می‌گردد. آنگاه است که دیگر این روح در غایت نمی‌گنجد، بیرون می‌آید. خود را می‌یابد، در خود پیدامی‌شود.

بیرون می‌آید.

ولی نه آن بیرون واقعی.

بیرون درونی.

خود درونی، بیرونی دارد که درون است نسبت به بیرون و بیرون است نسبت به درون.

آنجا نشستگاه روح است.

آنجا جایگاه روح است. کشتگاه بذره‌ای متعالی است.

نه این است و نه آن.

وسط است. دایره است برون از مرکز و درون شعاع‌های عملی گذشته از

درون و مرکز دایره منطقه‌ای است به نام صفر.

دایره‌ای است بدون ابعاد.

و آن منطقه اسمش هفتمین وادی عشق است.

آنوقت است که مراکز انرژیهای ما و مراکز اثر نیروها بیدار می شود و ما دارای اثر می شویم و کانالهایمان باز می گردد.

ما خلّاق می شویم.

ما خودمان می شویم.

هستی می یابیم و هست می شویم و هستی خود را بتمام وجود درک می کنیم. در این لحظه است که کرامتها از ما صادر می شود و ما خلّاق خلّاق می شویم.

پویا می شویم چون به مرز دانستگی رسیده ایم.

خلاصه آن گندم نهایت تلاش را می کند تا آنکه سر از ظلمات خاک بیرون آرد.

بیرون را بیابد و شروع به حرکت در خود خود کند، خود شناسی نماید. نتیجه خودشناسی او را باور می کند. سبز می شود. در وادی نورسیر می دهد. به تکامل می رساند. از خود چندین خود دیگر می زاید که حیات او را تضمین می کنند و بقایش را تبیین.

از چیزهایی که زمین به او می دهد و تشعشعاتش، راه ورسم نورگیری و معرفت اندوزی را می آموزد. بیرون را می بیند از خودی خویش رهایی یافته و به مرز آزادی انرژی رسیده، کانالهایش باز شده و به راحتی نور خورشید را برای هضم و حل و عملیات درونی و خودشناسیش استفاده می کند.

حال آن گندم از بزرگترین حجات که خودش بود گذشته و از حجاب بعدی که زمین است نیز گذر کرده. سر از خاک ظلمت بیرون آورده، رشد کرده است. به سوی کجا می رود و چه می خواهد؟

خورشید را می بیند اما شب را نیز می بیند و مدرک تیرگی شب نیز هست، چرا شب را درک می کند؟ چون ریشه در ظلمت خاک و تیرگی آن دارد

نمی‌تواند به نور محض و مطلق اتصال کامل یابد، هرچه بیشتر به سمت آسمان برود همان قدر نیز به سمت داخل زمین عمق پیدامی‌کند. تا غذایی از عمق وجود ظلمت به سوی اعلیٰ علین نورانی ببرد. حال با خودمان قیاس می‌کنیم.

اگر ما از خودی خودمان جستیم و سر از وجود تاریک و مظلمه تن بیرون آوردیم به نور ناپیدای ملکوت اتصال پیدامی‌کنیم ولی هنگامی که از هر چه نور و غیر نور گذشتیم همانند آن گندم که هم از تخم گندم گذشت و هم از تاریکی زمین ما نیز نور ملکوت را در مقابل نور لاهوت تاریکی و ظلمت محض می‌دانیم.

این حجابهای نور بسی عظیم‌تر و ضخیم‌تر از حجابهای ظلمانی است. زیرا در پس حجابهای ظلمانی قرار گرفته. همانند اسرار لاهوتی که در مرتبه صدر و سویداء القلب وجود دارد اما در جایی که نور محض حجاب شد آن نور، بینایی را می‌گیرد.

نمی‌شود در کانون نور، به منبع نور نگریست و یا خود را در آن محیط نورانی پیدانمود و تمیز بین خود نورانی و ناخود آگاه منیر از نورهای معنوی، قائل شد. اگر از خودی خودمان رستیم و جستیم از عرض مظلمه تن رهایی یافته‌ایم و قابلیت و فعلی پرواز را پیدا کرده‌ایم ولی در کجا؟ از کجا تا کجا؟

در کدامین وادی بایست قدم را به قدم، مبارک نمود؟

خلاصه اینکه هر چه پیوند قلبی و معنویمان با ربّمان، آن رب که عنایت رحمانی و جاذبه رحیمی دم او ما را به وادیهای باطنی رهنمون شده قوی‌تر شد و یا رابطه معنویمان و قلبیمان با آستان باطنی همسر قوی‌تر باشد آنگاه طول و بعد پروازمان عمیق‌تر می‌گردد.

«زردی رخسار عاشق، صحبت خوف و رجاست»

حال به مرتبه‌ای رسیده‌ایم که چهرهٔ جمال جمیل رب و مرییمان بر جریدهٔ دلمان تداعی صد معنی را القا می‌کند. آن استاد الهی و ولی خدا را حاضر و ناظر بر کلیه افکار و شئون باطنی و ظاهری خود می‌دانیم و می‌بینیم و با واسطهٔ قراردادن پنجره‌های روشن بینی او با عالم بالا خود را در او رها می‌کنیم تا با واسطهٔ انرژی‌های او که اتحاد با نظام عالم بالا دارد ما نیز روشن بینیمان را به آن سطح از آفرینش انتقال دهیم.

خود را در ضمیر باطن استادمان انعکاس می‌دهیم تا با واسطهٔ روح او، دریچه‌های روشن بینیمان منطبق بر سطح والای دیدهٔ او گردد و ما نیز ببینیم آنچه نادیدنیست و انتقال یابیم به آن مرز از فراقینی که می‌اندیشیم.

انتقال یابیم به آن سطح اعلای روش بینی که با آن عجین شده‌ایم و روشن بینی را در آنجا انعکاس داده‌ایم و در آن مکان خود را انتقال داده‌ایم.

موقعی است که خود و خود آگاهی فعال را در آن سطح از عالم بیابیم و آن سطح را پیدای دیده و مورد آزمایش تفهیم ضمیر خود قرار دهیم.

این درست زمانی صورت می‌گیرد که جوانهٔ گندم رشد کرده و به وادی نور رسیده و رشد خود را در وادی نور و فضای آسمان ظاهر ادامه می‌دهد. از هوا و نور و آب ظاهر و باطن، سطحی و درونی استفاده می‌کند.

لیاقت پیدا کرده و به آسمان، که عقل نمود ظاهر است بنگرد و آزادانه ابرهای آسمان عقل را که به منزلهٔ افکار وادی تن است بنگرد و برگزیند نمونهٔ خود را با وزش باد عشق که تلاطم افکار ابرها را می‌پراکند تا ابر معرفت را با وزش

باد عشق و بارقه رعد و برق خلقت وکن فیکون به معرفتی در خور تبدیل کند.
بزرگ می‌شود این بزرگی، همانند خود را می‌سازد، زیرا که بسزاست. خوشه
می‌دهد و خوشه‌اش کامل است. نمونه کامل خودش است.

ثمره عشق دیدارش است.

ثمره پیوند نور است و لقاء اتصال خورشید.

خوشه سبز هنگامی که خودش در خودش در وادی نور، خودشناسی کرد،
آنگاه زرد می‌شود، کامل می‌شود.

زرد که شد جدای می‌شود، می‌افتد

آن گیاه عشق که گندم سبز بود زرد شده و عشقش کامل شده، حال دیگر
احتیاجش به کسب کامل شده و محتاج به صنایع نیست.

جهل ندارد. جهلش همه نور شده، عشقش نور علی نور شده و دیگر از هستیش از
فرماندهیش از خودش چیزی نمانده و فنا شده. همه خودش شده.

همه وجودش خودش شده. همه عشق گردیده و تغییر ماهیت پیدا یافته.

وقتی که کاملاً انقطاع پیدا کرد و از زمین هیچ دریافتی مطلقاً حتی تحرکات
مغناطیسی و نورانی دریافت ننمود، آنوقت زرد زرد می‌شود.

رنگش بسان رنگ خورشید می‌شود.

عشقش نمونه کامل عشق خورشید می‌شود، آن عشقی که به واسطه آن عشق
خورشید در حال درخشش است.

آنقدر در عشق وصال به خورشید می‌تازد که نورش کامل می‌شود و خودش رنگ
خورشید می‌گیرد. خودش خورشید حیات و ممات خودش می‌شود، ما نیز بایستی
آنقدر عشق معشوق حقیقیمان را در دل و جان به پروانیم و لساناً و قلباً اقرار و
اذعان به نیستی خود و هستی او بنمائیم، ارتباطی معنوی با آن واحد عظمت

پیدا کنیم و همه ذرات وجودیمان الله، الله بگویند و ندا و لبیک او را سرزنند و جسم و جانمان رنگ الله بگیرد.

خلاصه اینکه وقتی عشق گندم کامل شد فرزند ذاتیش متولد می‌شود. و آنوقتی که دیگر توان حرکت نداشت و عشق او را سوزاند بر زمین می‌افتد. آنوقت دیگر او فنا شده و هستی خود و خودی خود را از دست داده فنای فی‌النور شده و فنای فی‌العشق می‌شود و اینجا دیگر محرک او نیست.

زیرا اویی در کار نیست، همه عشق شده، اینجا دیگر محرک عشق است. تحریک از عشق است. عاشق به وصال معشوق می‌رسد.

بافنای عاشق در معشوق، عاشق خود را در معشوق می‌یابد. دلبرش را در کنار خود، در درون خود، عین خود می‌داند و می‌بیند. هائل و مانعی بین او و محبوب نیست، نه خود را می‌یابد و نه او را. نه می‌داند خود کیست و نه او.

زیرا که مقام تفرقه در اتحاد به وجود آمده و آئینه وجودی عاشق و معشوق جز یک عکس ندارد.

لقاء حاصل شده، به لقاء ربّ خود رسیده. ربّش نور خورشید و خورشید است. هنگامی که سبز است نفس دارد. نفس سبز است متلّون است و تلّون عین تعین و تکثر است و تمتی از تعین می‌زاید و گفتار، کردار را تحصیل می‌کند. نفس در آن واحد یعنی انرژی ملک و دنیا.

ملکوت برای او عشق است. یعنی نور. آسمان خیال، وهمی ندارد و عقل صورتی و طرفی نمی‌بندد که در آن آسمان خیال که از وهم تهی است با نور معرفت اشراقی حاصل شود که صورت معشوق بر آن نقش بندد و تسکین یابد به جمالش.

ولی عکس رب را توان یافت بر صورت باطنیه آسمان وحدت که از کثرت عقل و جهل رخت ظلمت را پیچیده بر دستان گسترده‌است و نمودی ظاهری، نموده است.

وقتی نفس تغییر ماهیت داد و مطمئن شد در اثر تماس نور معرفت و حقیقت و رسیدن به آستان عین الیقین حقیقی آنوقت آب وجودی که سرچشمه تمام تلونات و حیات مُلکی است می‌رود.

آب نفس در اثر نور جذبه عشق گداخته شده و معرفتی می‌شود در خور دیدگاه عقل. عقل را بایستی گسترش داد تا نفس مطمئن بتواند حافظ عقل سلیم بشود و جمله به روح پیوند بخورند.

وقتی آب گیاه گرفته‌شد، خالص می‌شود. به مثال سنگ معدن که در اثر حرارت کوره ریاضت و شوق به تبدل تمام ناخالصی‌هایش گرفته می‌شود و طاهر می‌شود از ماسوای وجودی خودش و هرچه افزود نیست. نفس که به کنار رفت عشق خالص می‌شود و کامل و ظهور خود را نشان می‌دهد. خود را می‌نمایاند.

حال درونی انسان نیز چنین است.

انسان بیست سال جسمش سلوک می‌کند از حدود پانزده سالگی به بعد لیاقت پیدامی‌کند که جمال ظاهر را به او بدهند. لیاقت پیدامی‌کند که جفتی داشته باشد. ولی اگر بخواهد که جور روحی خود را بیابد و در خود متولد نماید. اگر بخواهد که روحش در خود متولد بشود بایستی بیست سال دیگر سلوک باطنی نماید تا به مرز چهل سالگی برسد. چهل سال که شد آنوقت آن نفخه درونی جوان و رشید شده. شخص سالک صاحب دم می‌شود. صاحب اثر می‌شود زیرا که درونش به نور کاملی آذین شده‌است. فرزند درونیش رشید شده و گوش به فرمان

است.

حال ظاهری اقتضای امری را می‌نماید همان دم و همان آن و همان لحظه ، تفکرش صورت حقیقی می‌یابد زیرا که گوش به فرمان درونیش کاراشده است. در چهل سالگی انسان کامل می‌شود، جاافتاده می‌شود. سبزی او می‌رود، نمی‌گویم شهوت ندارد و نفسش می‌رود خیر. شهوت ظاهریش قطع می‌شود و نوعی عشق حسی صورت خود را نشان می‌دهد. نفسش ضعیف می‌شود، حال موقع آن است که اطمینان نفسش را امتحان کند. باید مطمئن باشد که نفسش مطمئن شده‌است.

ولی با این حال در جوانی نیز می‌توان نفس را به زانو کشیده و تسلیمش کرد به روح و آنرا مسلمان کرد و مطمئنش نمود. و روی چهره‌اش رابه سوی نور حق برگرداند. و وجهه الله را بر صورت مطمئن نفس ترسیم نمود.

باید که عکس ضمیر باطن همسر را در قلب حک نمود و همچنین عکس شهودی رب را همانند تخم گندم به ضمیر قلب سپرد تا با تجلی نور حق بر جمال حق اتحاد ایجاد شود. زنان صورت باطنیشان جمال حق است.

اگر این صورت باطنی در قلب و روح وارد بشود همانند تخمی که در ضمیر خاک شروع به رشد می‌کند آن نیز شروع به شکوفا شدن می‌نماید و بزرگ می‌گردد، از صورت ظاهریه بایستی دلیل باطنی را نگریست. بایستی رسید و اتصال به آن ایجاد شود.

حال حسن آقا خودت بیشتر و بیشتر در مورد گفته‌هایم تفکر و تفحص کن و به این‌ها قناعت نکن.

«پندار، منتج از دیدار»

در اینجا بُعد دیگری را می‌خواهم بگویم. حسن جان خوب گوش کن. یک شاخه درخت را در نظر بگیر. این شاخه در هنگام رشد خود از خورشید و الطاف‌بی پایان او نور گرفته است. این نور به صورت یک معرفت در درون و عمق جاننش می‌نشیند. تا هنگامی که این شاخه سبز است نمی‌توان نور نهفته در آن را آزاد نمود و آن را به لقاء ربّش رساند. نمی‌توان آنرا به درجه‌ای از روشن بینی انتقال داد که به لقاء و اتصال کلی آن پدیده‌ای برسد که از آن و وجود آن حیات یافته است. هنگامی که خشک شد آنوقت با کوچکترین حرارتی آتش می‌گیرد.

خوب نتیجه‌گیری کن. ما اگر از کثرات بگذریم و از نفسانیات رهایی یابیم به وارستگی و دانستگی می‌رسیم. می‌دانی کثرات چیست؟ کثرات همان آرزوهای طول و دراز است که هیچ سازندگی در آن نهفته نیست. کثرات توهّمات و جهل‌ها و شبهات درونی ما است. کثرات لذت‌گناه کردن است.

کثرات دل‌گرم کردن و دل‌مشغولیهای زودگذر دنیائست که تمامی ذهن ما را پر کرده است. کثرات نمونه‌های بیشماری دارد و در هر جامعه و وجود هر شخصی به نوعی خودش را به نمایش گذاشته و مانع پیشرفت انسانها می‌شود و نمی‌گذارد انسانها به فعلیت تمام و واقعی خودشان برسند.

ما اگر از سبز بودن خارج بشویم. خشک بشویم وجودمان به کویر سوزان و گدازنده آتش عشق واقعی تبدیل بشود با جاذبه کوچکترین ندای جبروت الهی این قالب مردار را به یک دم و آن تخلیه می‌نمائیم و خودمان را در تکاثر می‌اندازیم.

اما تکاثر حقیقت.

تکاثری که بعدش احیاء در پیش است.

الهاکم التکاثر. حتی زرتم المقابر

بله از کثرت که بگذریم به گور می‌رسیم.

به موت نزدیک می‌شویم.

امات نفسه و احيی قلبه.

آن نور واقعی درونمان آزاد می‌شود به واسطه آن جذبه و آن نور درونیمان که

شعله‌ای از روح خداست او را در می‌یابیم.

آن نور خدا از وجودمان خارج می‌شود خروج در باطن یعنی ورود. یعنی

وارد وادی درونیمان می‌شود. در این واحد از زمان، خروج یعنی ورود.

خودمان عاشق خودمان شده‌ایم.

اینجا بود که بایزید گفت: «انا الحق»

ظرف وجودیش از معشوق پر شده بود.

این ندای معشوق بود که می‌گفت «اناالحق» ولی او با معشوق یکی شده بود و

از زبان او جاری می‌شد. این نور خدا زمین وجودیمان را به غیر زمین تبدیل می‌کند

و اینجا است که می‌گوییم «اشرق الارض بنور ربها»

و زمین وجودش به نور ربش نورانی شد.

آنوقت است که بذرها به راحتی وارد آن شیارها شده و شروع به تکثیر و رشد

می‌نمایند. حال اگر درونمان سبز باشد همانند آن شاخه، یعنی ناخالصی داشته باشیم، گناهان متفاوت، آرزوهای متعدد، بدیها و رذائل اخلاقی و ... آنوقت هر چه این عشق وزنده به وجودمان بخورد تأثیر نمی‌گذارد. زمین وجودیمان گرم نمی‌شود.

دل‌مان به تکاپو نمی‌افتد.

حرارت عشق وجودمان را گرم نمی‌کند.

بی‌اثر بی‌اثر خواهد بود.

خوب حسن جان بیشتر بیندیش تا به حقایق بیشتری برسی.

در مظاهر و تعیناتی که به مرز هستی و هست شدن رسیده‌اند بیشتر بنگر و با دیده دل و عمق جان بیندیش تا از این مظاهر به کنه و ذات اشیاء پی‌بری.

اگر کسی ظاهر را نیافت و درک نکرد باطن را نیز نخواهد یافت.

(۱)

از این حرف‌ها و بحث‌ها که بگذریم بگو بینیم عروسیت چه موقع است
پسر جان، تازه داماد؟

باشرم گفتم استاد جان همین جمعه ان شاء الله، استاد گفت: مبارک باشد.

ان شاء الله که پیوندتان رشته پیوند الهی باشد.

○ ○ پسر جان خوب ببین و خوب بشنو، اگر می‌خواهی خوب بفهمی.

○ ○ خوب دیدن و خوب شنیدن راز اصلی فهمیدن است و درک عمیق.

خداحافظی کردیم و همراه منیر از خانه استاد خارج شدیم.

«دیدار کمان ابرو»

منیر از استاد خیلی خجالت می‌کشید. تا آن موقع نشده بود که باخودش تصور کند همراه همسرش در مقابل استادش بایستد.

وقتی رسیدیم خانه باباقاسم خانه بود. احوالپرسی مختصری کردیم و رفتیم داخل. منیر از شرم و حیا سرخ شده بود و من نیز همین طور. او رفت و خود را با غذا درست کردن و جمع و جور کردن خانه مشغول کرد. باباقاسم سکوت خانه را شکست و گفت: پسر، چندین خانواده از درو همسایه‌ها را دعوت کرده‌ام برای فرداشب یعنی چهارشنبه که بیایند برای حنابندان و ظهر روز پنج‌شنبه نیز عقدکنان است.

ان شاء الله به امید خدا هیچ مشکلی پیش نمی‌آید.

فعلاً برای شروع زندگیتان شما وسایلتان را در اتاق منیر بگذارید و در اتاق او زندگی کنید تا اینکه خانه‌مان در شهر خالی بشود و مستأجرمان برود آنوقت نقل مکان کنید به آنجا. هم شما راحت می‌شوید و هم من. زیرا من نیز این خانه را در اینجا می‌فروشم و می‌آیم پیش شما زندگی می‌کنم. فکر می‌کنم این برای همه ما بهتر و راحت‌تر است.

من نیز برای آنکه سخنی گفته باشم حرفهای او را تأکید کردم و توضیح دادم که چه چیزهایی خرید کرده‌ایم و کجا رفته‌ایم و مختصری از سخنان استاد را برایش شرح دادم. و گفتم که باباقاسم مقداری طلا و دو انگشتری برای منیر خریده‌ام. در

این هنگام باباقاسم انگشتی یاقوتی که در دست داشت خارج نمود و آنرا به من داد و گفت: اینهم حلقه ازدواج شما فرزندانم، نه اینکه نخواهم حلقه‌ای برای ت تهیه نکنم نه چنین نیست. این حلقه، حلقه ازدواج خودم است. چون برایم خیلی عزیز است آنرا به تو به عنوان حلقه ازدواج می‌دهم. نمی‌دانستم در مقابل این حرکت باباقاسم چه رفتاری از خودم نشان بدهم. فقط تشکر کردم و سپس انگشت عقیقی که برای بابا گرفته بودم به او دادم و خودم آنرا به دستش نمودم.



این هنگام باباقاسم انگشتی یاقوتی که در دست داشت خارج نمود و آنرا به من داد و گفت: اینهم حلقه ازدواج شما فرزندانم، نه اینکه نخواهم حلقه‌ای برای تهنیه نکنم نه چنین نیست. این حلقه، حلقه ازدواج خودم است. چون برایم خیلی عزیز است آنرا به تو به عنوان حلقه ازدواج می‌دهم. نمی‌دانستم در مقابل این حرکت باباقاسم چه رفتاری از خودم نشان بدهم. فقط تشکر کردم و سپس انگشت عقیقی که برای بابا گرفته بودم به او دادم و خودم آنرا به دستش نمودم.

فردایش حناوندان با خوشی و خرمی به پایان رسید، خود منیر آستین بالا زد و به همراه چند زن همسایه غذایی تهیه کرد. خودمان نیز برای ظهر روز عقد غذایی تهیه کردیم و تا آن لحظه همه برنامه به خوشی گشت.

استاد و خانواده‌اش نیز حدود ساعت ۴ عصر آمدند، اما دودخترش از هنگام حناوندان در خانه ما مانده بودند، استاد چهار دختر داشت و حمید پسر کوچکشان بود.

عصر که شد عاقد آمد، ما سر سفره نشسته بودیم، کمی خجالت می‌کشیدم اما قلبم مملو از احساس و برانگیختگی و شور و شغف خاصی شده بود.

سر سفره هنگامی که عاقد خطبه را می‌خواند نفس کشیدن برایم سخت بود. کلی برایم ریاضت محسوب می‌شد نشستن سر آن سفره و تحمل کردن آن همه نگاه.

خلاصه هر چه بود آن لحظات گذشت. نکته قابل توجه این بود که سرعقد هنگامی که حلقه را در دست منیر می‌کردم و دستش را در دستم گرفتم دیدم در دست منیر حلقه‌ای وجود دارد. تا آن موقع دستان منیر را به آن ظرافت خاص ندیده بودم و حلاوت دستان ظریفش را منعکس دستانم ننموده بودم.

آن حلقه‌ای که در دستش قرار داشت درست شبیه به همان حلقه‌ای بود که

لیلا به من داده بود. از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم. عرق سردی بر تارک
پشتم نشست بدون شک اگر او انگشترش را با من عوض می‌کرد به هیچ عنوان
نمی‌شد فرقی بین آنها قائل شد.

هرجریانی که برایم پیش می‌آمد می‌دیدم که در آن جریان ردپایی از لیلا
وجود دارد. کارهایش، افکارش همه و همه تمام آن عالم را مورد اثر خود
قرار داده بود.

نمی‌توانستم این موضوع را برای خودم حل‌جی کنم و به خودم بقبولانم که
این منیر خانم با لیلا بی‌ارتباط است و هیچ گاه اسمی از لیلا نشنیده است.
ولی باز هم نمی‌توانستم زیرا در واقعیت که چنین نبود. می‌خواستم عکس
العمل نشان ندهم ولی مگر می‌شد. من خشکم زده بود.

سعی کردم حلقه ازدواج را در انگشت منیر بنمایم اما دستانم حرکت
نمی‌کرد. دستانم حس نداشت. شوک عجیبی به اعضایم وارد شده بود.
نگاهم بر روی آن حلقه کلید شده بود.

آرام آرام حال طبیعی خود را حفظ کردم و چیزی نگفتم سعی کردم بی‌توجه باشم و
این موضوع را به خاطر بسپارم تا به موقع پرده از این راز بردارم.

با خودم می‌گفتم چرا تا آن لحظه متوجه این حلقه منیر نشده بودم تا کلاه
خود را قاضی کنم و بایستی درست در سر سفره عقد چنین واقعه‌ای اتفاق بیفتد؟
این توجیه را به حافظه سپردم که چگونه منیر تا به اکنون صبر کرده و اصلاً
به روی خودش نیاورده و انگشتر لیلا را در دست من دیده ولی صبوری را پیشه
کرده و هیچ سئوالی نپرسیده من نیز باید صبور باشم. او از من نپرسید من نیز باید
صبور باشم.

این حلقه آنقدر شکلش جالب بود که نظر هر بیننده‌ای را از دور به خود

جلب می‌کرد. با خودم گفتم شاید این حلقه را خریده باشد. از چه کسی؟
 یک آن فکر کردم منیر خود خود لیلاست که به صورتی از صورتهای باطنی
 تجلی کرده‌است.

ولی منیر شاهد داشت که از مادرش زاده‌شده و بیست و یک سال در خانه
 باباقاسم رشد و نمو کرده است.

به چهره منیر خیره شدم سپس به آن حلقه نگاه کردم و خواستم آزمایشی
 که خود لیلی گفته بود انجام دهم. لیلا به من آموخته بود که اگر چهره‌ای از
 چهره‌های باطنی را شاهد بودی به آن خوب بنگر و سپس به حلقه انگشترت نگاه
 کن ببین چه می‌بینی بعد مقایسه کن.

به نگین انگشترم نگاه کردم اما عکس لیلا ظاهر نشد. مطمئن شدم که او
 لیلانیست ولی واقعه جالبی رخ داد که بسیار جای تأمل است.

عکس خود منیر ظاهر شد و بر روی نگین انگشتر نقش بست.
 به منیر نگاه کردم او نیز به من نگاه کرد و حلقه انگشترش را به من نشان داد.
 چهره من و نقش جلالی چهره ام در ظرف انگشتری منیر نقش بست. لبخند
 زیرکانه منیر قرار از دلم ربود.

«آخرین صحبت»

در اینجا برای خوانندگان این کتاب صحبتی دارم که خوب است به گوش
 هوش آن را بسپارند. عزیزان در این جهان و این سطح از آفرینش که ما هستی
 یافته‌ایم و صبحی چند به ما فرصت حیات داده‌اند خوب است که این عمر

گرانمایه را به بطلالت نگذارانیم و سرمایه جوانی را به راحتی از کف ندهیم. نمی‌خواهم نصیحت و سفارش کنم و تکرار مکررات نمایم و نصیحت کردن هم کارمن نیست. عزیزان قدر خود را بدانید.

بایستی بدانید در این زندگی که همه فرصت است، تلاشی فراخور دانستگی و فرزاندگی و رهایی از دار ملک نمائید تا بتوانید با متعال نمودن عقل و اندیشه، طیف احساس خود را گسترش دهید و آن را به مرز دیگری از حیات متعالی انتقال دهید.

ما نمی‌خواهیم که سرخودمان را کلاه بگذاریم، خیلی رُک و خودمانی بگویم ما آنقدر فرصت نداریم که با خودمان قایم موشک بازی کنیم و با تظاهر به ظاهر و قیافه گرفتن برای دیگران و شکلک درآوردن و خود را غیر واقعی جلوه دادن و کورکردن دریچه‌های آگاهی واقعیت درونی خودمان را از دست بدهیم.

عروس باطنیمان را به تاراج درازدستان و تطاول اندیشان زمان نگذاریم تا هر کسی از راه رسید دیدی به ناموس باطنیمان بزند.

اگر خودمان ارزش واقعی انسان بودن و خلیفه بودن خودمان راندانیم و حفظ نکنیم آنوقت به منزله این است که خودمان با دستان خودمان عروس باطنیمان را به معرض تاراج دید دیگران نهاده‌ایم.

خوب است به منزله این حدیث حضرت علی (ع) قرار بگیریم و به این حدیث بیشتر ارج بنهیم که می‌فرماید: «خوشا به حال کسی که بداند کیست؟ و از کجا آمده؟ و به کجای رود؟» اگر دانستیم که کیستیم، گذشته کجا بوده‌ایم، اولمان کجا بوده و به کجا خواهیم رفت.

به دور از هر گونه تعصب جاهلانه‌ای به رهایی و دانستگی و آن فرزاندگی که همگی ادیان می‌خواهند انسان را به آن رهنمون شوند خواهیم رسید.

اگر توانستیم طیف اندیشه را گسترش دهیم و خودمان بشویم و واقعاً خودمان بشویم آنگاه به مرز و آستان انسان کامل شدن نزدیک می‌شویم.

عزیزان برای هر کسی فیلم بازی می‌کنید دمی با خودتان صادق باشید و بدون هیچ رو دربایستی به خودتان دیگر دروغ نگوئید.

هر آنچه دارید و کسب کرده‌اید در مقابل قرار دهید و آنچه ندارید و نمی‌دانید و می‌خواهید به آن برسید و به آن جهل دارید در طرف دیگر قرار دهید ببینید وزنه کد امیک بیشتر خواهد شد؟

در این عالم حقایق بس عظیمی نهفته است حیف است بیائیم زمانی چند در این عالم سپری کنیم و بدون آنکه اندوخته‌ای داشته باشیم این مسیر طولانی حیات را بدون درک ظرفیت و یا گسترش آن و بدون برداشتن توشه راه، آنرا بپیمائیم.

عزیزان با عنایت رحمانی پرده کوچکی از حقایق مکنون پس پرده آفرینش را برداشتیم و آنها را با قراردادن اصطلاحات و مضامین عرفانی از دیده کج اندیشان مصون نمودم تا سوء تعبیر نشود. شما یک گردو را در نظر بگیرید.

گردو در ابتدا یک پوست سبز زیبا دارد.

در داخل آن یک مغز روشن و سفید نهفته است. که پیچیده در لفافه‌ای از پوست لطیف سفیدی است. سپس آن مغز خوش طعم پس لفافه است

اگر از ابتدا شما به آن مغز سفید دست می‌یافتید و در طبیعت همان گونه بود حتماً از بین می‌رفت و آفات آنرا از میان می‌بردند. و چون نمی‌توانستند از آن استفاده کنند آنرا تباه می‌کردند و آن مغز ارزش واقعی خود را از دست می‌داد.

حال این موضوع در تمامی مظاهر وجود دارد خصوصاً در مورد این کتاب. ما در ابتدا با صوت خوش و خیلی ادبی و لفظ قلم کتاب را آغاز کردیم همانند همان پوست سبز و خوب گردو. سپس اصطلاحات عرفانی و استعاره‌ها و تشبیهات داخل آن که در غالب داستانی ریخته شده و کمی آب و تاب به آن داده شده است آن چوب‌های محکم مغز است که از محتوا حفاظت می‌کند. که دست هیچ کج خیال و کج اندیشی نتواند مضامین نهفته در آن را به معنی غیر واقعی تعبیر نماید و برداشت دیگری داشته باشد.

آن نکات ظریف داخل کتاب که اشارات واضحی به رموز عرفانی است همان پوست نازک سطحی مغز است حایل بین مغز و بیرون است. اگر اشارات را یافته‌اید و ثبت دل نمودید در واقع آن را برداشته‌اید یعنی حائل مغز را برداشته‌اید و می‌توانید به طور واضح از مضامین و معنی و مفهوم داخل کتاب استفاده کنید.

○ ○ کتاب را با دیده دل بخوانید.

این مجموعه را در اینجا به پایان رساندم و مابقی را در مجلد دیگری به نام [[هزار درس عشق]] مطالعه خواهید نمود.

ان شاء الله که این مجموعه کوچک که شرح مشاهدات این حقیر است راهگشای خیلی از مسائل سلوک سالکان طریق الی الله باشد.

اگر در این راه به وادی‌های نورانی باطنی دست یافتید و حضور حاضر را درک کردید ما را نیز فراموش نکنید. دست حق حافظ و نگهبان شما باشد. و برای آخرین کلام :

«ترک این مرحله بی‌همراهی خضر مکن

ظلمات است بترس از خطر گمراهی» برای خود، استاد الهی و یک
ولی خدا که واقعاً وارسته باشد بیایید که خضر راهتان باشد و جمال جمیل نفخه
دیدارتان گردد.

چهره رب صورت باطنی قیامت باطنی هر کس است.

مربی، در خور بیایید.

«یا هو»

«الحمد لله الذی هدنا الى صراط المستقیم»

خاک پای همه سالکان حق، فقیر مهران سُلگی (عبدالرحمن)

هجری شمسی ۷/۳/۷۴

مطابق با ۲۸ ذیحجه ۱۴۱۵ هجری قمری

○ آثار دیگر مؤلف :

- ۱- سیر درون
- ۲- هفت درس عملی پرواز روح
- ۳- معشوقهٔ پنهان - (جلد اول)
- ۴- سلوک روحی در روانشناسی تعبیر خواب

○ آثار آماده چاپ:

- ۱- هزار درس عشق - (جلد سوم)
- ۲- نهایت عشق در آینهٔ معشوق - (جلد چهارم)
- ۳- نگاه نافذ «قدرت چشم در تمرکز انرژیها»
- ۴- ریاضت و مراقبه به زبان ساده «اسرار سلوک»

